حیران شد که این فوج از که باشد و این گنبد را اینجا چگونه رسیده و چکاره است اما چون ان مردم نزدیک رسیدند
دو سوار را از ایشان جدا شده متوجه شاهزاده شدند و نزدیک رسیده از مرکبان پیاده شدند شهزاده که نیک
نظر کرد ملک ارقم و یکتاش خان بودند رسیده ملازمت بجا آوردند و مبارکباد فتح طلسم آصفی دادند شاهزاده
پرسید یاران احوال را بگوئید که شما در اینجا چگونه رسیدید و این گنبد چه گنبد است که با ان گنبد مماند همین قدر تفاوت
دارد که او گردان بود و این ساکن است هر دو عرض کردند که ای شهریار ما از مقام خود اصلا حرکت نکرده ایم یک شبی
آواز بلندی از غیب بگوش ما رسید که کسی گفت که ای ارقم و ای یکتاش خان شاهزاده اسمعیل طلسم را
تمام و کمال فتح کرده در بین بودیم که آواز طراق طراق از اندرون این گنبد بلند شد برخاستیم چون صبح شد نزدیک گنبد
آمدیم گنبد را بدستور سابق هفت طبقه یافتیم لیکن ان رنگها و ان حرکات از وی برطرف شده وان باغها که بعد سیر
هر طبقه در پهلوی ان بهم میرسید لکن یک غایب شد در حیرت زیاد افتادیم و در فکر این بودیم که با لهای شاهزاده درین
باغات بود اکنون جواب او را چه خواهیم داد درین فکر پیوسته بسر میبردیم که دی شب باز آوازی بگوش ما رسید
که شما اندیشه بکنید که مال الصاحب مال رسید و امروز سپهر دم و امصبح میرسد بملازمت او بشتابید ان بود
که ما روانه شدیم و اکنون تعالی خدمت رسیده شرف رکاب بوس حاصل کردیم شاهزاده ایشان را نوازش
کرد و بر در گنبد رسیده همه اوضاع گنبد بحال خود یافت دروازه نیز گشاده بود شاهزاده با رفقا داخل گنبد شد جابجا
چرخهای شکسته افتاده بودند معلوم کرد که هر جا طلسم شکسته شده موافق ان چرخی درین گنبد شکسته شد غرض از یک دروازه
دروازه دیگر بود گفت سبحان الله و بحمده ای ارقم وای یکتاش ازین گنبد کجا که نرفتیم و چه کارها که نکردیم و اکنون
فضای پیش هیبت ناک دروازه بنظر شاهزاده در آمد انرا بکشود حجره روشنی بود که در فضای ان تصویرات
بسیار بودند همه از برنج و نقوش و خطوط طلسمی بر انها بود لیکن همه بر زمین افتاده بودند و بعضی از تصاویر ایستاده
بودند شاهزاده که نیک نظر کرد و تصویر بهرام و فیروز و شبرنگ و پری دختران یک دیگر که متعلقات طبقه اول از گنبد بودند
و بر دیوار نیز تصاویر رستم و جا بجا منقوش بود و بر اعضای ان تصاویر بخطوط طلسمی نیز چیزی مرقوم بود در ان تصاویر
که نگاه کرد انچه شاهزاده در طبقه اول از خواستن دوغ از ان پیره زال و عاشق شدن بر شیرین و کشتن منتظران قفاز
و کشتن شاهزاده دیو را من اوله الی اخره کرده بود همه را جابجا کشیده بودند شاهزاده از لوح جوهر رقم معلوم کرد که اینها
همه منسوبات طلسم بودند که اکنون بعد فتح شدن چنین بیجان افتاده اند و الا سابق همه متحرک بودند و در سقف
ان حجره شکل قمر و برگه از نقره مصقول مثل ماه ساخته بودند بیک روایت آنکه از بلور بود بهر حال پرتوی روشنی در
تمام آن حجره انداخته بود بحکم لوح تیری بران زد مقارن اینحال دیوی پیدا شد شاهزاده او را نیز بشمشیر سیه تاب قلم
کرد ان قرص از سقف جدا شده بر زمین افتاد در جوف ان زمردی که لا اقل هزار مثقال باشد بود شاهزاده بحکم

لوح را بر گرفت و از راه زینه بالا رفت بطبقهٔ دویم رسید و آنرا نیز مثل طبقهٔ اولی یافت جا بجا چرخهای شکسته افتاده
و در حجره‌ها تصویرات طبقهٔ دویم بود و بر دیوارها نیز دید که از شاهزاده و در طبقهٔ دویم از عشق خویش باز و قتل زنگیان دیگر آن
چنانکه گذشت همه مرقوم بود و ستارهٔ کبودی در سقف آن میدرخشید شاهزاده بحکم لوح آنرا نیز به تیر انداخت
دیوی را آنجا نیز کشت آن ستاره را زبرجد کبودی یافت بر گرفت و بالا رفت و در طبقهٔ سیوم بعد از مشاهدهٔ چرخهای
شکسته و در حجره‌ها منسوبات طبقهٔ سوم بعالم تصاویر دید و ستارهٔ سفید رنگی را به تیر زد دیو را هم کشت الماسی یافت
و در چهارم بعد کشتن دیو زبرجد زرد را یافت و در پنجم لعل و در ششم مروارید و در هفتم تیر زد نیلم یافت اما رنگ
آن سیاه براق بود و در هر طبقه دیوی را کشته شکست طلسم گنبد را با تمام رسانید بیرون آمد سه روز در آنجا مقام
کرد آخر در لوح دید که اکنون چه باید کردن نوشته یافت که ای عالی قدر ازینجا کوچ کرده از کوه نیرنگ بگذر بعد از آن لشکر
خود را باز داشته خود جام را از درون و لوح را بر سر بسته غایبانه اول سیر شهر عجبستان بکن بعد از آن متوجه شکست
طلسم تخت شو ای شاهزاده هر چند که تو از شکستن طلسمات به تنگ آمده لیکن حالا طلسمی نمانده و این طلسم تخت
که آخرین مرحلهای طلسم جام جم است چندان طول امل و مشقت ندارد و در سهل سعی شکسته خواهد شد شاهزاده با خود گفت
سبحان الله این لوح با من نوعی سخن میکند که گویا رفیق ذی حیات است تسلی میدهد بوسید و در بغل گذاشت احوال را بیاران
نقل کرده از آن جا کوچ کرد بعد از سه روز بکوهی رسید که از کمال بلندی سر بفلک کشیده بود و از هر سنگ او گلی هر رنگی رسته
بود باین جهت نام آن کوه نیرنگ بود و آبهای روان و فواکه بسیار داشت شاهزاده بعد از سیر آن کوه لشکر را در
پای کوه گذاشته خود لوح بر سر بسته پیشتر روان شد سواد شهر عجبستان از دور نمودار گردید فی الواقع این شهر را
و قلعه‌ها که در طلسم دیده بود هرگز هیچ شهری و قلعهٔ برونق و زینت آن نبود دیوارها از خشت طلا و نقره تحریرها فیما بین از
جواهر بیش بها و برج و بارها از زمرد و یاقوت یعنی از سنگی که بعینه رنگ آنها داشت اما از طرفی که شاهزاده رسید یک دروازه داشت
آن هم بسته بود و صورت آبادی هم بنظر نمی آمد از لوح معلوم کرد که این دروازه طرف طلسم است پیشتر روان شد به جا میرفت
تا بدروازهٔ آباد رسید طرفه شهری دید که هرگز ندیده بود چه هر طرف جوش برنایان بود و لیکن همه زنها با امردان
ماورای آن صورتی بنظر نمی آمد و آن امارد و نیز دختران که در لطافت گوی خوبی از زنان صاحب جمال می ربودند در هر کوچه و بر سر
هر دروازه و هر خانه و در هر جا صحبت رقص و خوانندگی گرم بود هر چشمی مانند نرگس محو تماشای گلستان و هر کسی مانند تشبیه
گل از کثرت نشاط خندان بود حقا که مانند اسم خود عجبستان واقعی بود شاهزاده سیر کنان داخل قلعهٔ آن شهر شد
حصار قلعه در قیمت و زینت از آن گذشته که در توصیف توان گنجید شاهزاده داخل قلعه شده مکانهای او را خوشتر دیگری از یکی
بهتر یافت داخل دیوان عام و خاص شد تختی در کمال تکلف دید که غاشیه بر بالای آن کشیده بود و نزد چپی از برنایان ماه
روی سنبل گیسوی بر دور آن بر صندلیها قرار داشتند شاهزاده اکثری را شناخت از آنجمله طربانگیز و دل افروز نیز بودند

شاهزاده لمحه در میان ایشان بایستاد چه شنید که طرب انگیز گفت ای خواهر دل افروز مدتی است که ملکه مشکین موی
در پیش پدر خود رفته است و تا حال مراجعت نکرده است آیا چه سبب باشد دل افروز گفت من هم حیرانم و طرف خانه کسی
هم نفرستاده باز طرب انگیز گفت ای خواهر احوال آن شاهزاده طلسم کشا هم معلوم نیست که چه کرده و تا کجا رسیده دل افروز گفت
که در طلسم مشکین سواد مشکلات بسیار بود خدا داند چه بر سرش آمده باشد خصوص طلسم گنبد آصفی نیز در آن طلسم است خدا کند
آن شاهزاده عالی قدر بعصمت و سلامت بزودی معاودت کند و این شهر السلطنت خود زیب و زینت بخشد دل ما
نیز ازین دیده طلب به تنگ آمده باز طرب انگیز گفت ای خواهر دل افروز هیچ شنیده که طلسم کشا درین شهر از کدام راه خواهد آمد
دل افروز گفت ای خواهر من چنین راز سربسته را از که بشنوم طرب انگیز بخندید و گفت ای خواهر حق تعالی عجب شیئی
نصیب دایه من باسبانه پری کرده که حکیم اذرکیوان در عالم واقع او را بشرف ملازمت خود رسانیده و او را از بعضی مقدمات
طلسم آگاهی بخشیده پس من از زبان او شنیده‌ام که چون صورتهای دیوار تماثیل برطرف شود طلسم بالکل مفتوح شود و طلسم
بر تخت جمشیدی بنشیند و ملکه طلسم بغداد در آمد شاهزاده حیران شد که آیا دیوار تماثیل چه جا باشد و کجا باشد القصه شاهزاده
بجا گذاشته تماشای دیوار تماثیل از قلعه بیرون آمد با خود گفت که اگر دیوار مذکور بنظر من نیاید باز گردم و با طرب انگیز و دل
افروز ملاقات کرده از ایشان معلوم کنم باز با خود گفت چرا لوح را نه بینم درین فکر سیر کنان بعرض شهر رفت چون عرض شهر
بانتها رسید دیوار برنجی بنظر آن شهریار در آمد که هشت جا در موقع برج صورت دیوی ساخته بودند لیکن بصلابتی که ما فوق آن
متصور نباشد و دیو هشتم از آن صورت آهن شاخ بود و قد هر کدام از هفصد گز کم نبود و مابین دو دو دیو کلان صورت دیوهای
کوچک ساخته بودند که بجنس که کنگره‌ها بود شاهزاده ازین تماشا در تعجب ماند آخر در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای کشاینده طلسم
جام جم و طلسم گنبد آصفی چون شهر عجبستان را سیر کردی از شهر بیرون برآئی و همان دروازه که اول رسیده بودی در آنراه
بسته یافته بودی برو چون بر سر دروازه مذکور برسی تمثال دیوی آن تمثال را بگیر و بشکن و این اسم را با این عدد
خوانده برکز اول دم کن چون تمثال شکسته شود بهمان صورت دیوی را که او را اصیقول نام باشد پیدا شود و او دربان طلسم
تخت و تاج است با تو جنگ کند او را بزن بکش و دل و جگر او را برآورده بر سر دروازه بزن دروازه وا شود داخل حصار شود و درین
طلسم سهل مشقتی از دشواری بر تو خواهد گذشت اما آخر مال کار بخیر است خاطر جمع دار شاهزاده لوح را بوسیده در بغل
گذاشت و متوجه فتح طلسم تخت گردید داخل شدن شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک اسمعیل بن حمزه در طلسم تخت و تاج آخرین
مرحله طلسم مشکین سواد بود و شکستن آن بحکم حی ودود اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده
عالی قدر اسمعیل والا که از مطالعه لوح باز پرداخت متوجه دروازه بسته شد تمثال مذکور بعمود دیو شکست از طرف دست
راست دیوی بهیبت مهیب تمثال نمودار داشت تکلم کنان پیدا شد و گفت باش ای آدمی خیره سر معلوم کردم که طلسم
کشا تویی لیکن تا من زنده ام کی گذارم که متوجه طلسم شوی ترا بکشم و تقتل تو با سنگ آهن شاخ را که داروغه این طلسم است شاد

کردانم اینرا کفته اژدهای پشت نهنک بر شاهزاده انداخت آن شهریار حمله اورا به تبدیل مکان رد کرد بعد از ان با تیغ تابدار
سرش را دور انداخت بخنجر جمشیدی سینه اورا شکافته دل و جکر او را برآورد و بر سر دروازه زد آواز هولناکی برآمد و هوا تاریک شد
چون باز روشن شد شاهزاده دروازه را کشاده یافت بسم الله کفته داخل شد میدانی دید که سه طرف ان دیوار کشیده بودند
و یکطرف دیوار حصار بود و درمیان دلپارده درخت سرو بودند بر هر یکی فاخته نشسته یکی سیاه رنک بود و یکی خاکستری و زیر
هر درختی چشمه بود چون شاهزاده داخل شد هردو فاخته ان شهریار را طلبیدند و بزبان فصیح کفتن آغاز نهادند که ای طلسم کشا
بیا که ترا رهنمونی کنم تا طلسم را زود بشکنی فاخته سیاه میکفت بطرف من بیا و کول این قحبه یعنی فاخته خاکستری را مخور
که او ترا دغا میدهد و همین سخن را آن یک میکفت شاهزاده متردد شد آخر بحکم لوح فاخته خاکستری را به تیر زد حوصلا و را به
بشکافت چند سنکریزه کوچک از ان برآمد بحکم لوح انرا برطرف دست کرفته فاخته سیاه را طلب کرد چون نظر او بران
سنکریزه افتاد دیوانه وار پرواز کرده خود را بر دست شاهزاده کرفت و شروع بخوردن ان سنکریزه ها کرد شاهزاده بحکم
لوح او را غافل کرده بکرفت و خود او چشم انداخت چون چشم او کشاده شد خود را در باغی دید که قرینه بهشت بود ناکاه
صدای ساز بکوشش او رسید بر انطرف رفت مجلسی دید که جمعی از پریزادان دران نشسته بودند و یک پریزاد
معمری بر تخت نشسته بود شاهزاده حیران شد که ایا این پریزاد پریزاد الک باشد آخر بموجب حکم لوح داخل مجلس شد و فرمود ای
رازدان پری سلام من بر تو باد پری حیرت کرد و کفت تو این رتبه از کجا بهم رسانیدی که سلام خود بجای سلام خدامی
کویی شاهزاده فرمود من طلسم کشایم پری کفت اکر تو فی الواقع طلسم کشایی دشمن مرا بدست من بده تا بکشم شاهزاده بحکم لوح
کفت دشمن تو حاضرست لیکن بخاطر من تقصیر او را ببخش آخر بعد از مبالغه بسیار رازدان پری کفت برای خاطر تو بخشیدم
شاهزاده آن فاخته را پیش او برد پری بر وی غصه بسیار کرد و آخر بر سر چشمه که درمیان باغ بود برده او را غوطه
دادند پریزاد سبز چهره شده برآمد رازدان پری با او کفت ای مالحه پری من با تو چه بدی کرده بودم که رفته پیش اشتغال
دیو سعایت مرا کردی و او را دشمن من کردانیدی مالحه پری سر زیر انداخت و کفت از من تقصیر شد واجب القتلم
هرچه درباره من بعمل آرند مختار اند رازدان کفت چکنم خاطر شاهزاده طلسم کشا عزیز ست و اکرنه سزای ترا میدادم القصه شاه
زاده او را بر قدم رازدان پری انداخت و تقصیر او را بعفو رسانید بعد از ان رازدان شاهزاده را بر تخت نشانید
و مجلس برروی آن شهریار بیاراست شاهزاده پرسید ای رازدان اکنون حقیقت را پیش من نقل کن که مالحه
پری چه تقصیر کرده بود عرض کرد که ای شهریار عالی قدر درین طلسم دیوی ست که او را اشتغال دیو میکویند درین طلسم بمنزله بادشاه
ست و تخت جمشید در تحویل وست چهل هزار نره دیو تابع دارد و این شاخ که داروغه طلسم بود و بدست شهریار
شاخ خود را برباد داده کریخته بمعرفت صبقول دیو که دربان طلسم ست داخل این طلسم شد پیش اشتغال رفت اشتغال او را تسلی داده
پیش خود نکاهداشت من در سرحد خود که درین طلسم از قدیم داشتم بودم چون این خبر بمن رسید در مجلس خود کفتم

اشتغال

صنوبر

که اشتغال عبث حمایت آن شاخ میکند طلکنشلم هر دو را خواهد کشت مالحه توقع جاه و دولت این سخن مرا باشتغال رسانید
آن حرام زاده غضب شده مرا درین باغ قید کرد چنانچه دد این باغ اکنون جو کی او ست و سالوق شیر آواز سردار دیوان
جو کی دارست مرا با کنیزان من درین باغ قید کرد مالحه را سرحد از اشتغال من کرد شاهزاده فرمود این سرحداری چه لطف
دارد که بر درخت فاخته بر درختی نشسته بود راز دان گفت ای شهریار بالفعل دیو و بالفعل پری تابع این سرحد باغ
که هر روز باید مجرا کنند این حیث جاه برای او کافی ست دیگر مبلغ خطیر از سرکار اشتغال مقررست که بادمیرسد شاهزاده
فرمود اکنون حکم لوح چنین ست که تقصیر او را معاف کنی القصه بصحبت نشستند و مجلس عیش و نشاط گرم بود شاهزاده از
راز دان پرسید که بگو اکنون مرا چه باید کرد راز دان گفت شهریار صاحب لوح و جام ست از شهریار دانا تر کیست
گفت چنین ست اما خطاب تو هم راز دان بی سبب نباشد گفت راز دانی من برای سالکان طلسم ست نه برای شهریار
چنانکه من با کنیز دیوان از مقدم شریف خبر داد دعا بانه اینها را برابر اطاعت شد کان عالی در آورد هم چنانکه سرطاق و
ارطاق و از دست از انجمله اند بر وقت خود حاضر خواهند شد اما شاهزاده سه روز در باغ راز دان پری بعشرت مشغول بود
بعد از ان در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای شاهزاده طلسم کشا بدانکه مرگ غزار اشتغال هر که هست از دست تو با تیغ سیه
تابست اما مرگ اشتغال خوک دندان که بادشاه طلسم تخت ست نیز اگرچه بدست تست اما از شمشیر مذکور بلکه از شمشیری
که ادرا برق اسا خطابست مقررست پس باید که این اسم طلسم بما لحه پری تعلیم کن و او را برای آوردن آن شمشیر
بفرست که غزاد دیگری بمیدانند که آن شمشیر در کجاست و راز دان پری را بگو که درهمین باغ باشد در جنگ اشتغال خوک دندان
حاضر شود و تو خود بدولت متوجه شکست طلسم شو و طریق آن اینست که در ربع جنوب این باغ حوضی ست و صورت دیوی در
وسط آن حوض ساخته اند که آب از هر دو چشم او مانند فواره می جوشد این اسم را بر پیکان دمیده تیری بر چشم راست
ان تمثال بزن غلغله عظیم برپا شود باید که نترسی و در همان حلدی تیر دیگر بر چشم چپ او بزن که خود را در حوض اندازد
۱۲۰ ۲ تا لجا بر سی دیگر هرچه مینی در لوح نظر کن شاهزاده چنان کرد که مالحه را آوردن تیغ برق آسا مرخص نمود و انچه بالیست براز دان
پری فرموده خود بشکستن طلسم متوجه گردید و موافق ارشاد لوح بعمل آورد تا اینکه خود را در حوض انداخت چون چشم بکشاد خود را
در معرکه دیوان دید که قریب صد دیو با حربهای غریب مستعد اند همین که نظر ایشان بر شاهزاده افتاد آوازها برکشیدند
و بران شهریار دویدند شاهزاده بجلدی تمام در لوح نظر کرد نوشته یافت که این اسم بر خود دم کن حربه هیچ دیوی بر تو
نخواهد خورد لیکن تو در میان ایشان دیوی را که بشکل ان تمثال باشد پیدا کرده با تیغ سیه تاب قلم کن باقی دیگر خود نخود نابود
خواهند شد و یک مرحله ازین طلسم برطرف میشود و یک از دیوار تمثال معدوم خواهد شد بر پری زادان عجبستان نیز از آمدن تو آگاه
شوند شاهزاده چنان کرد و آن دیو را که قم اسن نام داشت کشت دیوان دیگر بعد قتل او مانند حباب بر شکستند و نابود
گشتند و دو کلمه از طریق جم معترضه عجبستان عرض کرده اینجا ضرورست انکه دل افروز پری بعد ملکه مشکین موسردار

برنیزادان عجبستان بود ناگاه صدای عظیم بگوش او رسید پاسبانه پری بخدمت او آمد گفت ای ملکه دل افروز این
صدا را تو هم شنیدی گفت آری طرب انگیز ذوق هر نیزادان دیگر از هول این صدا برگرد دل افروز جمعیت کرده هرکدام سخنی
میگفت دل افروز گفت ای مادر پاسبانه شنیدم تو از راز نامطلع شده اما بخاطر تو چه میرسد پاسبانه گفت همین
دم خبر میرسد که تمثالی از دیوار تماثیل برطرف شد و این علامت آنست که شاهزاده طلسم کشا جمیع مرحلهای جام جم و طلسم را کنده
فتح کرده داخل طلسم تخت شده در کار شکستن آنست چنانکه یک مرحله از آن نیز فتح کرد مقارن این حال جمعی از بیرون قلعه رسیده
و بعرض ملکه دل افروز رسانیدند که یک تمثال کلان که بجای برج بود و چند تمثال خورد که مانند کنگره بود در افتادند پاسبانه گفت ای ملکه
اکنون معلوم کردی که من راست میگفتم اکنون بفرما که در پای آن دیوار خیمه بزنند و سراچه بکشند و پاسبان طرب شما و جمیع
نازنینان حورلقا آنجا بنشینند و هر مرتبه که تمثالی از آن دیوار برطرف شود تو تخته نوازند و شادی کنند که حکم حکیم اذرکیوان چنین است
دل افروز قبول کرد و فرمان داد تا خیمه و سراچه در پای دیوار تماثیل زدند و تو تخته گذاشتند اکنون بار دیگر بداستان شاه
زاده نامور رجوع کنیم که چون آن شهریار قرآن دیو را کشته یک مرحله طلسم را شکست بحکم لوح پیشتر روان شد بجای رسید
که میلی بود و در پای آن میل بتخانه[٦] بجا می آورد شاهزاده لوح را بر بسته اول دران بتخانه رفت تمثال دیوی دید که بر تختی
نشسته بود و دو ان ارگ صورتان تضرع مینمودند و می گفتند ای تبردن شنیده ام که طلسم کشا داخل طلسم شده ما می ترسیم
که مبادا گزندی او بما هم برسد آوازی آمد که خاطر جمع دارید ما در فکر کشتن طلسم کشا هستیم عنقریب او را می کشیم شاهزاده با خود گفت
بهر جا میرسیم ذکر خیر ما در میان است لیکن با این طور که مسموع شد القصه در گوشه رفته بمطالعه لوح مشغول شد نوشته یافت
که این میل آهنی را بر کن و بر سر گنبد بتخانه بزن خراب خواهد شد و این ارگ صورتان سر در پای تو بگذارند هنگ کنان بگریز تا
بچشمه خواهی رسید که سنبل بسیار در میان آن گل کرده باشد دیوی بآن طرف برکنار استاده باشد که متکفل
آن بت که تو شکسته باشی خواهد بود اما چون بکنار چشمه برسی جلدی کرده جست کن و تیغ سیه تاب برهنه در دست
بگیر و بهمان تیغ آن دیو را بکش مبادا در جستن درنگ کنی در پیش از تو آن دیو بجهد درین صورت کار بطول افتد بلکه
خراب شود اما چون تو دیو را بکشتی آتشی بزن او را بگیر و او را با کسانی که تعاقب ترا داشته باشند بسوزد و باز
ترا تعاقب کنند بگریز میرسی بکوهی که رنگ کبود داشته باشد بالای کوه برای بنظر تو آن طرف دریای نیل رسد خود را بآن دریا
بینداز که دو تمثال از دیوار تماثیل برافتد و دو عقبه از طلسم تخت فتح شود شاهزاده موافق نوشته لوح عمل آورد تا اینکه خود را در دریا
انداخت غوطه خورد چون چشم بگشود خود را یکایک بر کشتی دید که پر از نازنینان ماه روی بود و آواز سرود از آن کشتی
بر فلک میرسید شاهزاده حیران بود که آیا اینها چه کسانند درین اثنا چند کس از آن نازنینان نزدیک شاهزاده آمدند
و گفتند ای غریق بحر بلا برخیز ترا ملکه ما میطلبد بیا دستگاه احسان او را بتقدیم رسان که ترا از غرق شدن نجات بخشید شاه
زاده حیران وار برخاست و همراه آن کنیزان می آمد تا در آن کشتی بجای رسید که تختی گذاشته بودند و ماه طلعت نازنین

[٦] ساخته بودند و جمعی که نبس ایشان باشند
که روشن را مانند کرکس بوا طوارت
زینت خانه

بران

بران قرار گرفته بود جمعی از صاحب جمالان دور او جمعیت داشتند چون شاهزاده در انظر بر جمال آن نازنین افتاد میل خاطر باو
بهم رسانید اما این کنیزان فریاد بر آوردند که ای ملکهٔ آفاق این جوان که بحکم ملکه از غرق شدن نجات یافت اینک حاضر ست ملکه نگاهی
بسراپای شاهزاده کرد و تبسمی بکار شاهزاده کرد که شاهزاده واله و شیفتهٔ او گردید اما آن نازنین گفت ای
جوان میدانی که ما در حق تو احسان کرده ایم که ترا از غرق شدن نجات داده ایم باید که تا زنده باشی مرا دعاگوی شاه
زاده با خود گفت عجب مصیبتی ست من بحکم لوح خود را در آب انداخته ام این نازنین که بالفعل دلارام بوده منت خشک بر من
میگذارد خوب چه مضایقه هر چه از یار میرسد خوبست باید دید مآل کار بکجا کشد بالفعل بتصدیق قول این باید کرد
تا منتیه نمود فرمود فی الواقع ملکه چنین ست که میفرمای آن نازنین گفت ای جوان اگر من ترا در مجلس جای دهم هم بزم ادانم
احسان دو بالا می شود یا نه شاهزاده گفت بلی درین چه شک ست احسان اگر کنند ازیمان چنین کنند ای ملکه من
امیدوارم که احسان شما همه بالا شود که پای هر دو بالا کشم و خود بالا همه باشم نازنین بخندید و اشاره کرد تا شاه
زاده بنشست بعد از آن نازنین بساقی مجلس اشاره کرد که جام بشاهزاده بدهد چون آورد شاهزاده گفت ای ملکه من
شراب نمیخورم در اینجا عرق بید مشک شمشیری بهم میرسد که ادراوح افزا نام ست شنیده ام که مباح ست او را میخورم
نازنین گفت چه مضایقه مخزن بعد از آن سیبی طلبید بدست خود قاش نموده شاهزاده خورانید و تواضع کرد شاه
زاده را بعد از خوردن آن سیب میلی که بان نازنین بهم رسیده بود ده چند گردید دیگری نیز او را حاصل شد بلی آنکه
از وی اجازتی حاصل کند رفته در پهلوی او نشست و دست در گردن او در آورده آهنگ شفتالو کرد نازنین خود را
بعقب کشید و گفت ای جوان هنوز ترا در عشق خود نیازموده ام تا چه مرتبه راسخ و صادق باشی این آرزو هنوز
از سر بدر کن و مرا مثل روشن چهره امثال او تصور مکن که بسیار کسان در عشق من جانها باخته اند و بر باد داده اند شاه
زاده شروع به نیاز باشی و سخنان محبت کرد و گفت من بعشق تو اکنون همه را فراموش کردم هر چه فرمان کنی
بجا آرم نازنین گفت ایمان عاشق رضای معشوق ست اگر راست میگوئی و براستی عاشقی ترا حکمی خواهم کرد اگر قبول
کنی و بجا آوردی من از آن تو میشوم اینها گفته بصحبت نشست و مبدم عشق آن شهریار زیاده میشد و گشتی روان
بود تا بر باغی رسید فرود آمدند و داخل باغ شد شاهزاده نیز بباغ در آمد کنیزان با هم میگفتند که زهی طالع این
جوان که چنین محبوبه قسمت این میشود اما بشرطی که از حکم او تجاوز نکند اما آن نازنین دست شاهزاده را گرفته بحجره در آورد
که تختی در انجا گذاشته بودند و صورت دیوی بران قرار داده بودند نازنین تا رسیدن آن تمثال را سجده کرد و گفت ای
جوان انچه من کردم تو هم بکن اگر عاشقی و الا مختاری شاهزاده را محبت آن نازنین بمرتبه بود که منکر دل شده که هوش
در سر نداشت قصد سجده کرد ناگاه آوازی بگوشش در رسید که ای ظالم چه میکنی لوح را ببین شاهزاده ازین
آواز گویا از مستی بر آمد بجلدی تمام از حجره بیرون رفت و گفت ملکه مرا شدت احتیاج بول شده است درین وقت

سجده مناسبت نیست با این بهانه بگریخت بگوشه رسید لوح را دید نوشته یافت که ای طلسم کشا چون خود را بدریا انداز
ترا برگشتی بالاسقه ساحره ملاقات خواهد شد و او ترا بخوابانیدن سبب سحر فریفته خواهد کرد زنهار که فریب او نخوری
که او ترا تکلیف سجده بتی خواهد نمود که یار او التوق دیو باشد خواهد کرد پس اگر گفته او را قبول کردی کار را برهم زدی و این
همه محنت را برباد دادی چرا که این ساحره ایست که مثل ندارد که بر مثل تو کسیرا صاحب لوح و جام است سحر او
اثر خواهد کرد و ترا فریفته او ساخته باشد الاصل باید که پای او را گرفته بر گرد سر گردانیده بر آن صورت بت بزن
که بجهنم واصل شود و بعد از آن التوق دیو برسد او را نیز با تیغ سینه تا بقلم بزن که تمثال سیوم از دیوار تماثیل برطرف
شود شاهزاده چنان کرد و با آن قحبه نابکار گفت ای محبوبه من منکه سجده بت کنم چرا پای ترا نبوسم که بت من توئی
هر چند آن ساحره خود را بعقب کشید حقیقت را دریافته قصد فرار کرد لیکن بسبب اینکه شاهزاده بتعلیم لوح در آن وقت
منجو انداو را ممکن نشد که بگریزد و آخر شاهزاده او را چرخی داده بر سر آن صورت زد که مغز هر دو پریشان شد و آن صورت
نیز باطل گشت بعد از لمحه التوق رسید بعد از همزبانی با شاهزاده شروع بجنگ کرد و آخر شاهزاده بعون الهی او را
با تیغ تا سینه بقلم زد صورت سیوم از دیوار تماثیل افتاد و از هر طرف دل افروز و طرب انگیز که در عجیبستان بودند از
مشاهده انعدام این سه صورت شادی کردند و نوبت نواختند و اکنون بر دیوار مذکور مع صورت این شاخ
پنج صورت باقی ماند و صورت آهن شاخ را چنان ساخته بودند که گویا در خدمت استقال دیو باو نشسته است القصه
چون التوق دیو را قلم کرد طوفان شد و بعد از طوفان از آن دیو و زنگ و توابع او و باغ نشانی نیافت صحرای
دیو روان شد لیکن حیران بود که این آواز تا صبح از کجا آمد تا عجب دقیقه مارا هدایت کرد و الا این ساحره قحبه خود کار
ما را ابتر کرده بود شاهزاده درین فکر میرفت ناگاه جوان وجیهی با شاهزاده دوچار شد سلام کرد و گفت
ای شهریار مرا میشناسی آن کسم که در آن وقت آواز کردم و ترا از آن لغزش محافظت نمودم و مانع شدم
و مرا اخیر جنی نام است از وقت بنای طلسم ابا عن جد در مقام التوق ساکن بودم و خدمت من همین بود که چون طلسم
کشا درینجا قدم گذارد او را از زنی که از جوشش شهوت روی دهد متنبه گردانم و نگاهدارم زیرا که حکیم اذرکیوان بعلم خود
این را دریافته بود که در مقام التوق و لاسقه از لتی لطلسم کشا روی خواهد داد و مزد خدمت من این است که بعد از قتل استقال
دیو حکومت این مکان مرا دهی شاهزاده ساکت ماند چرا که بخاطرش بود که حکومت تمام را از دان پری
مقرر کند اخیر جنی برگ وی رخشم قوم بدست شاهزاده داد و در آن نوشته یافت که بعد از فتح طلسم تخت باید که شاهزاده
طلسم کشا حکومت آنرا با اخیر جنی دهد و از دان را وکیل السلطنه گرداند و مالحه پری را وزیر کند شاهزاده قبول کرد و اخیر
رخصت شده بدر رفت تا لشکر را برداشته در جنگ استقال و این شاخ حاضر شود اما شاهزاده عالی قدر والاجناب
سلطان کوچک شهریار مالک رقاب بیشتر روان شد بعد از طی مسافتی بشهری رسید که ساکنان آن شهر

زرنتی

دسر وبخ

پنجه شیر و تن آدمی داشتند و قوی الجثه بودند شاهزاده حیران خلقت ایشان شد اما از میان اینها نظر دو
کس بر شاهزاده افتاد و دویدند تا آزار رسانند شاهزاده هر کس را با تیغ سیه تاب قلم کرد بعد از آن لوح
بر سر بسته غایب از نظر و داخل شهر شد طرفه شهری دید که از بس مردم آباد بود در شهای ایشان علانیه در کوچه بازار
بخویش و بیگانه بلا مضایقه جماع میدادند هیچ کس مزاحم ایشان نبود شاهزاده بر ایشان لعنت و نفرین کنان
میرفت تا به دیوان مظالم رسید همان شکل دیو پیر او را دید بر تخت نشسته لیکن قامت او دو برابر قامت
دیگران بود و بتی از طلا هم شکل خود ساخته رو بروی خود بر تخت گذاشته بود و او را لباس فاخره در بر پوشانیده بود
و سپر و شمشیر نیز بسته بود شاهزاده با خود گفت عجب مسخره ایست لیکن در همان وقت چند کسی رسیده عرض
کردند که ای ولقوم شیر کله مردان دا آگاه باش که طلا کنندار رسید و ملازمان همراه را کشت ولقوم گفت راست
گفتی مبهم دار شمشاد را برای او تیار دارم و از آمدن او نیز خبردار گشته ام شاهزاده تا دیری تماشای صحبت و لاف
زنی او را سیر میکرد آخر کار چون دید که دهن او زبان هرزه گشاد بیرون آمد و بگوشه رفت و شروع مطالعه لوح
کرد نوشته یافت که چون بشهر شیران رسی و جشن و جلسه ببینی یکایک در مجلس ولقوم ظاهر شو و اول
بت طلا را به عمود بشکن بعد از آن بحال ولقوم بپرداز و جسم او را از نقد جان خالی ساز از جواهر خانه او تاج
آخر بدست تو خواهد آمد و این شهر اصلی ست اگرچه ساکنان او اکثری دهمی اند اما چون ولقوم شیر کله را بکشی
بینر د پوشی را خواهی دید با او بگو که ای اخلاق حبشی مسلمان شو چون او مسلمان شود بگو حکومت این شهر متعلق بتو
خواهد بود تخت و تاج صنوبری را برای من نگاه خواهی داشت و من از تو خواهم گرفت اینها گفته تخت ولقوم را بر کن نقبی
از زیر آن نمایان شود که ترا به مرحله پنجم رساند شاهزاده همچنان کرد که اول لوح را بسته بر سر در مجلس ولقوم رفت
یکایک ظاهر شد مردم بر شاهزاده ریختند لیکن حربه کسی بر بدن آن شهریار کاری نکرد و سلطان کوچک
نیز توجهی بحال هیچ کس نکرده متوجه شکست بت شد و او را مع تخت از گرز دیو سر با خاک یکسان کرد بعد از آن
بجانب ولقوم شیر کله توجه فرمود ولقوم گفت ای آدمی خانه برانداز ابلیس پرستان اگرچه تو کار خود را تمام کردی
لیکن بمدد ابلیس اکنون کار ترا من تمام میکنم اینها گفته و از شمشاد بر شاهزاده انداخت آن شهریار حربه
او را بر عمود رد کرده از تیغ سیه تاب او را قلم کرد در همان اثنا اخلاق زرد پوش بنظر انور رسید شاهزاده او را
مسلمان کرد بعد از آن تخت ولقوم را کنده خود را داخل نقب کرد از این طرف چون شکل چهارم از دیوار تماثیل بر افتاد
دل افروز و غیره شادی ها کردند القصه شاهزاده تا خیلی راه بتاریکی رفت و آخر بر دشت نای رسید خود را بالای
کوهی دید که تا نظر کار کرد آتش گرفته ست و درختان عظیم الشان می سوزند و آتش ست که با فلاک اثیر زبانه کشیده
از شدت حرارت آن این کوه نیز بسیار گرم بود شاهزاده گفت لعنت برین مرحله و مقام که بسیار بد جای ست

حجره

که هنگام او از کمال حرارت جمیع کوه آتش شده
بنا بر این باید از آنجا رفت اما محنوره
دور کوه را دید

عرق عرق شد بجلدی تمام لوح را برآورد و تا میشد ازان حقیقی معلوم کرده چاره جوید که بهلاکت قریب شده بود چون دید نوشته
یافت که از جای که تو استاده بقدر یک پرتاب تیر راه میلی از سنگ عقیق است برو و آنرا برکن چشمهٔ آب سرخ رنگ
که آنرا خون تفادتی شود [2] الی اگر او در آن چشمه غسل کن و ملحه سلحه خود را در آن غوطه داده بیرون آیی و از کوه فرود آمده بقدر یک
فرسنگ راه بجانب مشرق برو به تمثالی خواهی رسید که آتش از چشم و دهان و گوش او جوشش میزند و تمام صحرا
ازان آتش می سوزد زنهار مترس که آتش تو اثر نخواهد بخشید نزدیک او رفته هر دو گوش او را بگیر
و هر دو گوش او را برکن و بینی او را نشکن بعد ازان تیغ سیه تاب بر کمر او بزن که قلم شود لیکن در هر عملی ازین اعمال
باید که یک دیو زبردستی را بکشی مثلا چون یک گوش او را خواهی برید دیوی رسیده با تو رزم جویی کند
او را کشته گوش دیگر را درکن و دیو دیگر را بکش چون او را از میان قلم کنی مرحلهٔ پنجم فتح شود و طوفان عالم را از
چشم تو بپوشاند دران تاریکی قدم بردار چون عالم روشن شود تو بعقبهٔ ششم خواهی رسید شاهزاده چنان
کرد و تمثال پنجم نیز از دیوار تماثیل بر طرف شد از الطرف دل افروز دعره شادی کردند اما شاهزاده دلاور بعد از شکستن
ان تمثال و کشتن دیوان قدم در تاریکی برداشت آوازهای عجیب بگوشش میرسید و خیلی راه در تاریکی رفت
چون بعد از زمانی هوا صاف شده جهان روشن گشت شاهزاده خود را برابر گنبدی دید که بسیار عالی و وسیع
بود لیکن دروازه بسته داشت هر چند سعی کرد گشاده نشد در لوح نظر کرد نوشته یافت که این درخت که در بروی
گنبد است زیر آن درخت برو و این اسم را بخوان مرغی پیدا شود و بگوید که مرا چرا طلبیدی بگو که من برای این طلبیده ام که
کلید این منقار تست بگشا که وقت شکست طلسم رسید و طلسم کشا منم که مراد ترا حاصل کنم اگر او بگوید که اول بگو من چه
مراد دارم بگو محبوبه ترا که راحت افزا پری نام دارد سمصال دیو برده در قید کرده است من سمصال را کشته او را باز
تو میرسانم مرغ از تو نشان طلسم کشای طلب کند لوح و جام را بنما آن مرغ که خیلان جنی نام دارد و بمنقار خود
قفل گنبد را بگشاید از ترس سمصال غایب شود تو در میان گنبد داخل شو و بگیر هر چه بینی در لوح نظر کن شاهزاده چنان
کرد تا داخل گنبد شد از بیرون شکل گنبد داشت و از اندرون باغی بود وسیع الفضا بسیار سبز و خرم شاهزاده
سیر کنان بگنبدی دیگر رسید در میان ان گنبد و آواز مردم شنید موافق ضابطه خود لوح را برابر بسته بیشتر رفت
دید که جمعی مقبول ریشان با لباس فقرا حلقه زده نشسته اند و در میان تابوتی گذاشته اند و بالای سر تابوت
کرسی بود که تمثال دیوی بران قرار گرفته و آن جماعت بخواندن افسون مشغول بودند و بران تابوت میدمیدند شاهزاده
از مشاهده این حال حیران شد آخر بگوشه رفته لوح را دید نوشته یافت که ای شاهزاده جوان بخت طلسم کشا بدانکه
درین تابوت راحت افزا پری محبوبهٔ خیلان جنی است و این جماعت ملازمان سمصال دیواند جادوگراند و بافسون
خوانی او را بیهوش میدارند چرا که راحت افزا هنیت سمصال اول بسحر خود او را بیهوش کرده میرود و افسونی

باین

بر آید [2]

راحت افزا نیز سحر میداند که اگر
با بیهوش نباشد علاج این حالت
نتوانند کرد و غیر از سمصال در سحر
کسی حریف

باین جماعت تعلیم میکند تا نخوانند ان راحت افزا بسته بیهوش باشد و این تمثال سمصال است که بر بن کرسی
ست اما ترا باید که اول این اسم را خوانده بر تابوت دم کن راحت افزا بهوش آید و سحر خود دست این جماعه
جنیان می شود و بعد از ان سمصال میرسد او را تو علاج کن لیکن به حربه که بر و نبرلی باید همان تمثال او باشد شاهزاده حقیقت
را معلوم کرده باز متوجه گنبد دویم شد درین اثنا دیوی از هوا در رسید بسیار دراز قامت و قوی هیکل شکار بسیار
بر سیخ کرده می آورد شاهزاده معلوم کرد که سمصال همین بد افعال است لوح را باز بر سر گذاشته تا بعد از آمدن او به بیند
که با راحت افزا او را چه صحبت روی میدهد آمده دران گنبد بگوشه استاده شد اما سمصال دیو تا رسید اینها را افسون
میخوانند خاموش شدند و سمصال خود افسونی خوانده بران تابوت دمید راحت افزا بهوش آمد سمصال او را از
تابوت برآورده شروع باظهار نیاز کرد و گفت ای راحت افزا بیا و بر من مهربان شو تا کی خود را در قید دم او در عذاب
خواهی داشت خیلان جنی که ساحر هم نیست چه او را بجد گرفته من ساحرم و تو ساحره چرا سر در با هم نجوشیم راحت افزا
پری گفت ای حرام زاده نابکار ممکن نیست که محبت خیلان جنی از دلم بیرون رود اگر او ساحر نیست نباشد
اگر در قسمت من ملاقات او بار دیگر نوشته اند برای خاطر او منهم از سحر توبه خواهم کرد چه کمال است دیگر نمی دانم تو چه
کوه نجوری سمصال در غضب رفت و گفت ای شوخ دیده نا پاک آخر بدست من خود را بکشتن خواهی داد راحت
افزا گفت کشته شدن نزد من بهتر است از انکه در پهلوی تو بنشینم دیو باز افسونی خوانده او را بیهوش کرده
در تابوت گذاشته خود شغل زهر مار کردن حیوانانی را که آورده بود خورد و روی بشاگردان خود آورده گفت که شما
از خواندن افسون غافل نشوید تا من زمانی خواب کنم شاهزاده در دل گفت ای حرام زاده من کی گذارم که تو خواب کنی
این را گفته ظاهر شد و اول آن اسم را خوانده بر تابوت دمید راحت افزا بهوش آمد که شاهزاده را دید گفت
ای شهریار تویی طلسم کشا که نجات من بر آمدن تو موقوف بود اما ان جنیان جادوگر که شاگردان و ملازمان سمصال
بودند با حربهای خود بر شاهزاده دویدند راحت افزا نهیب بایشان داد که باشید ای مردودان این را گفته اسمی
از سحر خوانده بر ایشان دمید دست همه از کار ماند فریادها بر آوردند دیو از فریاد ایشان بیدار شد شاهزاده حمله
کرده ان تمثال را بجای حربه از پا بدست گرفته متوجه دیو شد دیو را که نظر بر شاهزاده افتاد آهی کشید گفت ای آدمی
طلسم کشا من آمدن ترا می شنیدم اما باین زودی گمان نداشتم و اکنون که آمدی این حربه را از دست من بگیر گاه
باشد که کارگر شود این را گفته دار شمشاد بران عالی نژاد انداخت شاهزاده بران تمثال رد کرده بهمان تمثال در آزم
کرد و اینجا او هم بجهنم رفت و تمثال او نیز ریزه ریزه شد طرفه طوفانی شد چون برطرف گشت از گنبد اول نشانی
نماند اما گنبد دویم و ان باغ که اصلی بود باقی ماند قصه مختصر چون طوفان برطرف شد راحت افزا ان جنیان را که
که چهار صد کس بودند بزور سحر بسته از نظر دور بگذرانید و خیلان جنی نیز حقیقت را دریافته بملازمت رسید

تصدق شاهزاده شد اما آن شهریار روی بآن چهار صد جنی آورده فرمود ای جنیان بیائید و مسلمان شوید تا از شمشیر
من ایمن باشید سردار ایشان صافون جنی بود گفت ای شهریار اگر نه پای سحر راحت افزا در میان بودی معلوم
میشد که تو چگونه شمشیری داشتی شاهزاده بخندید فرمود ای احمقان سحر راحت افزا بر شما غالب بود لیکن بر سحر
سمصال خود غالب نبود بتوفیق الله چگونه او را کشتم و حالا من یکه میگویم و شما همه را از بند سحر نجات میدهم هر چهار
صد کس بر من سحر هم بخوانند و شمشیرها نیز بکشید اگر من غالب گشتم بدانید که صاحبقران زمان ثانی سلیمان ام مسلمان
شوید اینها نیز گفته براحت افزا قسم داد تا بند سحر از ایشان برداشت فرمود شمشیرها بکشید و بر من بیائید اینها اول
سحر خواندند دیدند که اثر نکرد صافون جنی که زبردست ترین اینها بود با شاهزاده تلاش کرده مغلوب شد آخر همه از سر صدق
مسلمان شدند و از سحر توبه کردند راحت افزا و خیلان نیز مسلمان شدند از انجا به تمثال شمشم آمدند دیوار تماثیل نیز برافتاده
و دو تمثال دیگر که یکی تمثال شقال بد افعال بود و یکی تمثال آهن شاخ باشد باقی ماند دل افروز و طرب انگیز وغیره تو تماشانه نواختند
دعا تنها کردند اما شاهزاده از راحت افزا و خیلان پرسید که اکنون چند عقده از طلسم باقی ماند گفتند ما خبر نداریم
لیکن اینقدر میدانم که اشقال که شهر اشقال خوک دندان است پس پشت این کوه ست که نمودار است شهریار در لوح
دید نوشته یافت که بالای این کوه برو درختی را خواهی دید که مانند خیار شنبر بارهای سیاه از ان آویزان است
و طرف دست راست ان درخت سنگ سیاهی باشد و دست چپ ان سنگ سفید باشد این اسم را خوانده
سنگ سفید را بر سنگ سیاه بزن شعله پیدا شود و ان درخت را مع مارها بسوزد و دود غلیظ سیاه عالم را فرو گیرد جام
بر سر گرفته چهار زانو بنشین و در انوقت دیو سیاه بر سر تو عمود خواهد زد لیکن بسبب جام آسیبی بتو نخواهد رسید چون هوا
صاف شود ان دیو از دهشت تو بگریزد و تیری بر پای او بزن که او تیر خورده پیش اشقال خوک دندان خواهد رفت
و از احوال تو او را باخبر خواهد ساخت و دیگر ترا با او جنگ باید کرد و داد را مع آهن شاخ باید کشت خیلان نیز لشکری دارد
وقتیکه تو متوجه کوه شوی او را بگو که لشکر خود را بیارد و از دوان پری و اضلاق زره پوش نیز بود تو با لشکر گران خواهند
رسید بعد ازین جنگ باز داشت شاهزاده عالی قدر بموجب نوشته لوح بعمل آورد خیلان را از سر کار آگاهی داده
متوجه کوه گردید عجب کوهی دید که جز آدمی از هول آن آسیب میرفت تا بدرخت مذکور رسید معاذ الله ان درخت
نمودی داشت که صد هزار بار نمودار قوم اژدها بهتر بود ماران سیاه از هر شاخ او خود را آویزان کرده بودند و هر دم زبانها
بر می آوردند محلا اگر بجای شاهزاده که صاحبقران و صاحب جام و لوح بود دیگری می بود البته که بمجرد دیدن زهره او آب میشد
الغرض آن شهریار نترسید و سنگ سفید بر سنگ سیاه زد و آتش از آن جسته بر درخت پیچید درخت مع ماران شروع
بسوختن کرد دود مانند ابر غلیظ عالم را فرا گرفت شاهزاده بحکم لوح جام جم را مانند کلاه بر سر پوشیده بنشست ناگاه
آوازی بر آمد گویا کسی گرزی بر سر شاهزاده زد آن شهریار حقیقت را از لوح معلوم کرده بود که آن دیو حرامزاده عمود

بر سر شهریار زد لیکن آسیبی نرسید القصه تا وقتیکه هوا روشن شود دیو مردود چندین عمود بر جام جم کوفت
آخر چون هوا صاف شد شاهزاده سلامت برآمد آن دیو که خولک گران سر نام داشت تحیر شد و گفت
ای آدمی خیره سر عجب بلای بودی که در زیر چندین عمود من سلامت ماندی شاهزاده نهیب بروی زد که باش
ای حرامزاده نابکار اکنون نوبت من ست یک حربه از دست من هم بگیر خولک گفت حاشا ای جوان مرا با حربه تو
چکار که بگیرم نوبت تو در جنگ اشتقال خوک دندان و باسنگ آهن شاخ خواهد رسید من کی با تو تاب جنگ دارم
توانی که آهن شاخ را در کون اشتقال توانی زد شاهزاده فرمود هرگاه چنین میدانی پس چرا مسلمان نمیشوی بیا و
اسلام آر و اطاعت من قبول کن خولک گفت اطاعت تو که مضایقه نداشت لیکن ترک دین ابلیس بر من
گوارا نیست این را گفته بگریخت شاهزاده فرمود ای حرامزاده البته که خبر آمدن ما باشتقال خواهی برد این نشان او هم
ببر این را گفته تیری بر پشت النگ او زد که جا گرفت دیو نالکنان بگریخت و از نظر شاهزاده ناپدید شد آن
کوه نیز از هیئت سابق تغیر یافت و آن وحشت از وی زایل شد غیلان جنی و راحت افزا پری با لشکر
خود که قریب پنجهزار کس بودند آمده بشاهزاده پیوستند و مبارکباد فتح طلسم دادند شاهزاده فرمود کسی را
میخواهم که رفته از لشکر اشتقال خوک دندان و مسافت را از اینجا تا شهر اشتقالیه خبری بیارد جنی ست که سلطان
برند نام دارد عیار پیشه ست و برادر رضاعی راحت افزاست این خدمت را قبول کرده روان شد
بصورت مبدل میرفت تا اینکه داخل شهر اشتقالیه شد وقتی در بارگاه اشتقال رسید که او با آهن شاخ شراب
زهر مار میکرد قضا را بآن وقت حرف شاهزاده درمیان آمد سلطان بگوشه استاده گفتگوی هر یک می شنید
اشتقال در حالت مستی گفت ای باسنگ آهن شاخ اگر تو با شش تا دربان طلسم داخل نمی شدی هرگز آفتی بما
نمیرسید تو آمدی که شاهزاده طلسم کشا ترا تعاقب کرد و دربان را هم کشت شنیدم الحمد پری را قید کرده برد و از دان
با او رفاقت کرد اکنون برای شکست طلسم رفته ست اگر ابلیس لعین نکرده او طلسم را بشکند لا محاله داخل این
ملک میشود دیگر با چنین کسی جنگ کردن بسیار مشکل ست آهن شاخ گفت ایشاه دیوان معلوم شد
که اصلا شعور نداری ای احمق تو داروغه تخت جمشیدی از اندرون طلسم من داروغه از بیرون طلسم باید که هر دو
باهم مددگار یکدیگر باشیم پس اگر گریخته پیش تو نمی آمدم کجا میرفتم دیگر اینکه بر تقدیر یکه من داخل طلسم نمی شدم
و بطرف دیگر میگریختم طلسم کشا البته متوجه شکست طلسم میشد که پیش از تعاقب من یا بعد از تعاقب من در هر حال
که از تعاقب من او را چه حاصل بود البته باید که طلسم را بشکند و تخت جمشیدی را بدست آرد و شهر عجبستان را
مسخر کند و مشکین موی را متصرف شود ای اشتقال بیک حساب تو هم راست میگوئی که اگر من بطرف دیگر میگریختم
البته از سطوات تیغ او در امان بودمی فی الواقع که بد کردم که اینجا آمدم و بمنزل تو نامردی پناه آوردم که هنوز نادیده بخود راه

کاش بخش از بیغی بخاطر میگذشت چکنم که حقیقت تو هم بر من معلوم نبود اشقال را بد آمد و گفت ای نابکار حرف را
فهمیده بزن چه نامردی از من دیدی که چنین میگوئی و من از طلسم کشائی میترسم اول بشکن این طلسم بسیار مشکل است
چون طلسم را بشکند همین تواند رسید و بعد از شکستن طلسم بشکند من بزور بازو دمار از روزگار او برمی آرم نه که مثل تو
از هیبت او بگریزم آهن شاخ گفت منهم برای همین بخشش تو گریخته آمده ام که ترا پهلوان تمام میدانم و راستی
اینکه من اجل خود را در دست او میدانم چراکه از منجمین شنیده ام که هر که شاخ ترا بشکند کشنده تو هم او باشد اشقال
گفت منجمین کو خوردند من ترا پناه دادم کرا قدرت که نگاه کج بجانب تو تواند کرد آهن شاخ دست اشقال بوسید بصحبت
نشستند آهن شاخ گفت ای اشقال چگونه معلوم شود که طلسم کشا طلسم شکست یا نه اشقال گفت من حولک کران
سر را برین کار باز داشته ام او خبر بمن میرساند یکی گفت که من حولک آمده است یا نه یکی از دیوان رفته خبر آورد که آمده است
تیری بر شتالنگ خود دست و تیر را کشیده هم بسته اینک بخدمت میرسد اشقال متفکر شد که آیا بر دی چه گونه شکست
آهن شاخ گفت غالب اینکه شاهزاده طلسم کشا طلسم را شکسته و تیر بر پای حولک هم او زده است درین بودند که حولک
رسید و تمام ماجرا را باز گفت رنگ از روی اشقال برید آهن شاخ آه سرد از دل برکشید و گفت ای اشقال
فکر خود کن که آن ظالم صاحب لوح و جام و شکننده طلسم جام جم و طلسم گنبد آصفی ست نه تو مانی از و نه من اشقال ازین سخن
بخود بلرزید و آخر از روی خودداری گفت ای آهن شاخ زور بازو یک چیز نیست که بخشش او لوح بدست میدارد
و جام سحر می اندازد آن آدمی را در میدان خواهم دید و دیوان دیگر که پهلوانان آن نابکار بودند گفتند ای شاه دیوان تا ما باشیم
نوبت بمیدان ترا چرا خواهد رسید اشقال گفت مردانه باشید پس فرمود خیمه را بیرون زنید و با صد هزار دیو بیرون
آمده داخل خیمه شد و مستعد جنگ نشست اما سلطان برنده تمام اخبار گفتگوی آن دیوان نابکار را معلوم کرده متوجه خدمت
شاهزاده شد بعد از طی منازل داخل اردوی ظفر قرین آن شهریار گردید سعادت ملازمت حاصل کرد آنچه دیده و
شنیده بود بعد از دعا و ثنا بعرض عالی رسانید شاهزاده احوال را معلوم کرد بمطالعه لوح پرداخت نوشته یافت که ای
شهریار عالی مقدار ترا بمقدار صبر باید کرد که اصلاق زردپوش با تاج و تخت صوفی ابو السپس برهمان تخت
سوار شده تاج را بر سر گذاشته متوجه گرفتن تاج و تخت کبری شوی و اول اشقال و آهن شاخ را از پای در آر شاهزاده
سه روز دیگر انتظار اصلاق کشید روز چهارم صبحی بود که گردی بلند شد بیست علم زرد نشان و بیست هزار دیو پری نمودار
شد و از میان اصلاق زردپوش با تاج و تخت ظاهر شد تاج را بالای تخت گذاشته غاشیه بر روی آن
کشیده می آوردند شاهزاده خیلان جنی را باستقبال آن فرستاده او را بعزت تمام طلبید اصلاق رسیده پای
شاهزاده بوسیده تخت و تاج صوفی را با مرکب ابرش بر نژاد گذرانیده شاهزاده از وی احوال پرسید که ای اصلاق
باری بگو که بعد از آمدن ما بر تو چه گذشت عرض کرد که ای شهریار فلک مقدار چون شما بدولت بعد قتل و لعوم شیر گلم

را دیدم که با حال خراب و بیرون بخانه خود رفت اشقال گفت چه بعزو زاری سر بود و خبر بیاورد که حولک

داخل نقب شد بر دیوان ولقوم بر سلطنت جنکبا کردند داکنتری یکه بکر راکشتند آخر من درمیان آمده با ایشان گفتم
که اگر سلامت خود میخواهید ترک ابلیس پرستی کرده متابعت طلسم کشا اختیار کنید چون شهریار علامه را بنظر عنایت
دیده بود سخن در دل ایشان تاثیر کرد و همه قبول کردند و لقوم شاه نیز همه سمعنا و اطعنا گفتند بعد از چند روز که شهر دولت مراہر تخت
درست شد شبی حکیم آذر کیوان در واقعه بر من ظاهر شده مرا بعالی خدمت رهنمون کردند شان را داد من سامان
لشکر کرده روان شدیم تا امروز بخدمت رسیدیم شاهزاده شکر کرد و در ساعت سعد بر تخت جمشید که او را تخت
صغری میگفتند جلوس فرمود مخفی نماند که جمشید را درین طلسم دو تخت بود یکی صغری دیگر کبری یعنی کوچک در عقده چهارم
ازین طلسم بود که بر لقوم تعلق داشت چنانکه بعد قتل ولقوم اکنون بشاهزاده رسید و کبری یعنی بزرگ متعلق بعقده هفتم است
که چون آن بدست آید طلسم جام جم تمام و کمال مفتوح شود و شهر عجیبستان مسخر گردد و آن داستان نیز عنقریب
مرقوم کلک بیان میشود انشاء الله تعالی الواحد الاحد الصمد اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون
شاهزاده عالی قدر والا مقدار در ساعت سعد بر تخت کوچک جمشید جلوس فرمود اصلاق زرد پوش و ضیلان
جنی و راحت افزای بر و مشتاق جنی و مولاق جنی و اصلام جنی و بیکال دیو و مصقال دیو وغیره مبارک باد گفتند
اکنون با شاهزاده قریب بیست و پنج هزار دیو و بیست روز دیگر فرمان داد که لشکر کوچ کنند منازل و مراحل طی کرده می آمد تا کوچ لشکر
بعد از هفت روز داخل سرحد اشقالیه شدند خبر باشقال خوک دندان رسید از سر نو با مان لشکر مشغول شد
لشکر ظفر پیکر شاهزاده نامور در برابر لشکر اشقال فرود آمد روز دیگر شاه زاده عالی قدر اصلاق را بایلچی گری پیش اشقال
فرستاده پیغام داد که بیا مسلمان شو و آن شاخ را حواله من کن تا بکشم چرا که از لوح حکم قتل او دارم اما تو اگر مسلمان شوی
ترا بخشم و ملک تو باز بتو ارزانی دارم تخت و تاج جمشیدی را حواله من کن که حق و مال منست چون این پیغام باشقال
رسید چون مار بر خود پیچید و جواب نوشت که محبت ابلیس چنان ریشه در رگ و پی من دوانیده که ترک دین او
توانم کرد و آن شاخ بنا بمن آورده سر یک کار منست چگونه او را بدست تو دهم و تخت و تاج و نیز رک جمشید براسم
طلسم دارد هر که مرا بکشد متوجه این طلسم تواند شد اما تو فکر خود کن که کشته شوی تو منم چون جواب تیار شد بدست
اصلاق داده مرخص کرد اصلاق چون بیرون آمد اکماس نام دیوی خنجر از عقب اصلاق رسیده
بدار شمشاد زخمی بر سرش زد اصلاق با وجود آن زخم منکر او را بهم فرستاد مغلوب شده جنگ کریز کنان خود را
از لشکر اشقال برآورد این خبر بشاهزاده رسید الموق قبل سر را بکومک اصلاق فرستاد الموق دیوان اشقال را زده
زده باز داخل لشکر من کرد و خود اصلاق را بالصحیح و سالم بملازمت شاهزاده رسانید آن شهریار بهر دو را خلعت
داده آفرین گفت راوی گوید که اشقال را سه سالاران بود از جمله دیو بیست که او را احراق کراز دندان نام است از
اشقال خواست طبل جنگ بنام خود کرد اشقال قبول نمود خبر بشاهزاده رسید فرمود از لشکر ما هم طبل جنگ بزنند روز دیگر

هر دو لشکر صف کشیدند آحراق بمیدان آمد حریف طلبید الموق فیل سر بمیدان او رفت تا شام با هم جنگ بود و آخر بالهام
زخم زوند روز دیگر از طرف اشقال سلاق کج گردن بمیدان آمد از لشکر اسلام هلوق و مغز و پنج دیو نامی را کشت خیلاق جنی
از شاهزاده مرخص شده بمیدان او رفت و او را بشمشیر چنانکه از دو حصه کرد طبل بازگشت زدند روز دیگر باز معرکه آرا
گشتند از سپه سالاران اشقال خرسول آهن تن بمیدان آمد خیلاق جنی بمقابله او رفت تا آب سیاسنگ او بنیاد و رفت شانه
ان سلطان شکست سلطان برند او را برداشته هر برد خرسول سر در پی سلطان گذاشت که حریف مرا کجا می بری
بگذار تا کار او را بتمام رسانم راحت افزا پری نیز سلاح پوشیده بود و نقاب بر روی انداخته از پی دویده خرسول
را بدو آمد بی رخصت شاهزاده مرکب جهانده بیک ضرب شمشیر آبدار کار خرسول را آخر کرد اشقال آزرده شده حکم
فرمود دیوان از هر دو جانب بهم دیگر آمیختند جنگ مغلوبه شد اگرچه شاهزاده نیز دوران جنگ جمعی کثیر را کشت و داد
مردی داد اما چون لشکر اسلام کم بود و دیوان اشقال چهار برابر بودند بعد از کوشش مردانه آثار عجز بر ناصیه زنیان
دیوان اسلام ظاهر شد شاهزاده نظر باحوال لشکر خود نیز مضطرب شده و در دل مناجات میکرد و بزبان ترغیب و تحریص
می نمود که ناگاه از هر سو بیابان گرد عظیم بلند شد و از میان گرد رازدان پری با چهل هزار نره دیو و جنیان و سرداران مانند
اغال فیل سر و تمقال فیل سر و بیدوس گرگدن گردن و تلوس گرگدن گردن و امثال اینها در رسید و شکست
مغلوبه شد اشقال این حالت را دید طبل بازگشت زده برگشت وقت شب در حالت مستی با آهن شاخ گفت
که ای پاسنگ شاخ شکسته مقدمه را مشکل می بینیم چرا که رازدان پری درین طلسم و داری عظیم داشت و مطیع
طلسم کشا شد و من مدتها جوگی دیوان برگرد باغ او نشانده بودم چرا که ماه لقا پری مرا با او بدگمان کرده بود آخر آنچه ماه لقا گفته بود راست
برآمد و رازدان را تا اینجا هم نمیدانستم که رفته اطاعت طلسم کشا خواهد کرد بلکه به نسبت خود کرد با رازدانی که آخر که دیوان
مرا هم از راه برده با خود برابر اطاعت طلسم کشا خواهد آورد روز دیگر رازدان پری پیغام کرد که من دانستم برغم من تو رفته
اطاعت طلسم کشا آدمی زاد کرده حالا بر خیز و بیا که تقصیر ترا معاف کردم و ترا منصب وزارت خود میدهم اگر
قبول نکنی بعد از قتل آدمی زاد تو احوال خود را ملاحظه کنی که با تو چه سلوک خواهم کرد رازدان در جواب گفته فرستاد که ای
احمق قتل طلسم کشا از جمله محالات است بلکه تو هم اگر خیریت خود میخواهی بیا مثل من اطاعت کن و الا مستعد هلاک باش
دیو ازین جواب برآشفت و طبل جنگ فرمود عذرال بن عدال گرگ پیشانی بمیدان آمد تمقال فیل سر او را با پنج دیو دیگر
بقتل رسانید آهن شاخ گفت فردا من بمیدان میروم القصه تمام آهن شاخ طبل جنگ زدند روز دیگر آهن شاخ
بمیدان آمد تمقال و میقال را کشت و ده دیو را زخم زد قصه مختصر در هفت محاربه از لشکر شاهزاده چهارده نفر نره دیو را کشت
و همه را زخم زد شاهزاده چشم خورد که فردا من بمیدان میروم ابیات روز دیگر کین جهان پر غرور * یافت از سرچشمه خورشید نور
ترک روز آمد با این زرین سپر * هندوی شب را بتیغ افکند سر * اشقال خوک دندان با آهن شاخ و غیره سرداران

خود سوار شده بمیدان آمد از نیجانب شاهزاده نیز با رازدان پری و خیلان جنی و راحت افزا پری و اصلاق
زردپوش و غیره دیوان و جنیان سوار شده در برابر ایشان صف قتال برآراستند اول کسی که از لشکر
جنیان ابلیس پرست عزم میدان کرد حرامزاده نابکار بحیای بی عار پاسنگ آهن شاخ نابکار بود در وسط
میدان آمده نعره از جا بر کشید و حریف طلبید شاهزاده دلاور برابر پشتش بر تیر داد که از عقب چهارم اصلاق زردپوش
با تاج و تخت صنوبری آورده بود سوار شده سلاح بر تن خود راست نموده بمیدان آهن شاخ رفت آهن شاخ
با خود گفت که امروز هر قسم که باشد این آدمی را از پای درآرم تا ابروی من پیش اشقال بماند اگرچه امروز بر من زیاده
کرد که شاخ مرا شکست لیکن ساعت نحس بود که جنگ من با او واقع شده بود امروز البته او را می کشم
چه معنی دارد که مثل من دیو زبردستی از عهده آن آدمی ضعیف الخلقه بر نیاید لعنت برین زندگانی که من دارم این را
با خود گفته در میدان یا ابلیس گفته سجده کرد همین که سر از سجده برداشت دار بهمن نادر گرفته پی آنکه با شاهزاده رسم
همزبانی بجا آورد حربه بر شاهزاده فرود آورد آن شهریار که زدیو سر را بنا در گرفته رد کرد قصه مختصر دیو اقتدار شمشاد
بر سر آن عالی مقدار زد که پاره پاره شده و سر که فرصت نمیداد که شاهزاده نیز دست بحربه آشنا کند شاهزاده
با خود گفت عجب حرامزاده ایست خوب ناز و ربازو دارد امان خود را بر آرد اما آهن شاخ چون دار شمشاد
را شکسته دید پاره بیفت نهنگ برداشت و شروع بزدن کرد او را هم الفقر زد که خورد شکست بعد از آن
آسیا سنگ برداشت شاهزاده گفت ای حرامزاده نوبت بمن هم خواهی داد یا همین که تو حمله خواهی کرد دیو جواب
نداد و آن آسیا سنگ برداشته بر سر انور فرود آورد شاهزاده جا را خالی کرده او را نیز رد کرد دست بقبضه
سیه تاب کرد نهیب بروی داد که باشش ای حرامزاده دور رو زشت که تو پی در پی حمله میکنی از دست من هم
بگیر دیو که این را دید بخود لرزید و تاب مقاومت نیاورده قرار بر گزید شاهزاده گفت ای حرامزاده پلید قسم برکعبه
که این مرتبه دست از تو بر ندارم القصه دیو گریزان از پیش شاهزاده از عقب دوان می آمد تا رسید نزد پیش
اشقال آهن شاخ فریاد زد که ای اشقال زود مرا دریاب که این آدمی سر در پی من گذاشته اشقال گفت ای آدمی
دست نگهدار که او پناه بمن آورده شاهزاده بسخن او نشنیده چنان شمشیر در کمر آهن شاخ زد که مانند خیار تر دو نیم ملتفت
کرد بیت یکی تیغ زد در کمرگاه او دو نیمه در افتاد بدخواه او عجب غلغله و طرفه شوری از هر دو لشکر بلند شد که اشقال
گفت نابکار القصه ای آدمی دست مریزاد عجب شمشیری زدی از کمال غضب بر شاهزاده دوید و تیری که در دست
داشت بر سر شاهزاده انداخت دو انگشت زخم بر فرق مبارک رسید دست زو تیر از سر برآمد و شاهزاده در
همان گرمی تیغ سیه تاب بروی زد کارگر نیامد رازدان پری اشاره کرد مغلوبه شد شاهزاده زخم خود را بسته
با تیغ سیه تاب در میان دیوان افتاد عجب جنگی کرد که مریخ خون آشام حیرت نمود بان حالت قریب صد دیو را

از پای در آورد اشقال پا زهر شاهزاده آمد گرچه دیگر زند که آن شهریار تمام کند شاهزاده دریافت که سیه تاب
بروی اثر نذارد و مرگ او در شمشیر برق آسا است دادخواه ز سر سیده گرز دیو سر برکشید او زد که بدل او خورد شاهزاده بی حیرت خواست
بی اختیار گفت بان طبل بازگشت زنند لشکرها برگشتند شاهزاده سراپا زرم را که راز دان پری و راحت
افزا پری تصدق شد و مرهم سلیمانی بر زخم شاهزاده گذاشتند اما اشقال نیز داخل خیمه خود شد پاره پیه خوک برستم
بر ورم خود مالید و تمام شب از شدت درد نالید سه روز جنگ موقوف بود اشقال ماتم آهن شاخ گرفته پیوسته
توقیف شاهزاده میکرد روز چهارم ورم و درد او برطرف شده بود و زخم شاهزاده هنوز به نشده بود اشقال این خبر را
معلوم کرده بار دیگر هم زنی لشکر شاهزاده طبل زد و جنگ انداخت و جمیع سرداران لشکر اسلام را زخم زد و بعضی را
کشت و اکثری را نشانه شکست خبر هر روز به شاهزاده میرسید غصه میخورد و میگفت اگر زخم من بهتر شود میدان این
حرامزاده بروم هرچند میدانم که مرگ این کافر در شمشیر سیه تاب نیست که اگر مالیه پری شمشیر برق آسا را بیاورد با این حالت
نیز بروم رسیدن مالیه پری بخدمت آن خورشید برج برتری با تیغ برق آسا و مرهم شفابخش و رفتن شاهزاده
عالی قدر بمیدان اشقال و کشتن آن بدافعال را و بدست آوردن فتح و تاج بزرگ سیه دیو و داخل شدن در شهر
عجبستان و ملازمت پریزادان بمقام آن شهریار ذی الاحترام را اما طلسم کشایان این نکات شیرین درصدد
بندان این حکایات رنگین چنین آورده اند که هرچند راز دان پری و راحت افزا پری مرهم های خوب خوب
بر زخم شاهزاده میگذاشتند لیکن اصلا نفع آن ضربت نمیشد بلکه روز بروز احوال آن خجسته خصال بسبب زخم تباه
تر میشد پریزادان و جنیان حیران بودند که این چه سر است که هیچ مرهمی زخم شاهزاده را چاق نمیکند بلکه روز اول دو
انگشت رسیده بود و اکنون از آن بیشتر شده دمبدم تکلیف زیاده میشد و فی الواقع حال آن شهریار بسیار
بتنگ بود پیوسته مناجات میکرد پریزادان برگرد فراش او جمع بودند گریه میکردند و احوال اشقال معروض شد
که قریب بیست سردار را کشت و همه را زخم زد و شب آن نابکار قسم خورده که فردا یک از خداپرستان متنفس
مع شاهزاده زنده نگذارم کفار طرفه شادی و مسلمانان عجب غمی و اندوهی داشتند و نوبت شاهزاده بسبب شدت
درد بغشی رسیده بود راز دان و راحت افزا و اصلاق زرد پوش و روح افزا و بعضی سرداران دیگر بر
بالین شاهزاده بودند و شاهزاده بیهوش بود که ناگاه همان شب مالیه پری در رسید راز دان بر جست و او را
در بغل گرفت و گفت الفرزند احوال طلسم کشا را ببین و بگو که چه کردی گفت بفضل الهی مقضی المرام آمدم شمشیر برق آسا را آوردم
و مرهمی نیز آوردم که زخم شاهزاده را به کند این را گفته مرهم بر زخم شاهزاده گذاشت چنانکه بمجرد گذاشتن شاهزاده بهوش آمد
و آناً فاناً ترقی در صحت میشد تا اینکه نصف شب شاهزاده برخاسته نشست مالیه پری ملازمت بجا آورد و شاهزاده
بروی مهربانی زیاده از حد نمود پرسید که ای مالیه عجب وقتی رسیدی و طرفه خدمتی بجا آوردی احوال را نقل کن که این مرهم از کجا

دست تو آمد و شمشیر چگونه بدست افتاد ماله بعرض اقدس رسانید ای سلیمان حشمت سکندر طالع این کنیز
چون بتلاش شمشیر برق آسا بر آمدم از استقبالیه درست منزلی کنند نیست بدانجا رسیدم و اصل این مقدمه آنست
که روزی پیش از آنکه شهریار قدم در طلسم تخت گذارد گذر این کنیز بران گنبد بسبب اتفاق افتاد و دیوی را دیدم که
بدر گنبد نشسته چون نظر آن دیو بر من افتاد مرا بگرفت و قصد ایذا کرد باز چون در جمال من نگریست دست از ایذای
من برداشت و گفت ای گیسو بریده صورت تو شفیع تو شده که دست از قتل تو برداشتم نمیدانی که درین گنبد تیغ
برق آساست که مرگ پادشاه طلسم تخت در آن شمشیرست و من نگهبان اویم و تو یک شمه از محبوبه خود دیده ام
که ترا میگذارم برو باز اگر آمدی ترا نخواهم گذاشت این گفته گذاشت من این سخن را پیش هیچکس نگفته بودم تا آنکه
شهریار در رسید و مرا مسلمان کرد بحکم لوح باوردن تیغ مذکور فرستاد با خود گفتم حقا که این جوان طلسم کشاست
چرا که غیر از من هیچکس از راز شمشیر مطلع نبود بردم آن شمشیر را بهر قسم که باشد و او را رام کرده بیارم القصه چون باز
بدر گنبد مذکور که در نهایت عمق غاری پنهان بود رسیدم او رفته و دیو حاضر نبود انتظار او کشیدم تا آنکه از شکارگاه
رسید چون نظرش بر من افتاد بانگ بر زد که ای گیسو بریده باز چرا آمدی من گفتم ای شاه جنیان بر من طرفه احوالی
گذشته که نصیب هیچکس مباد چه دیروز پدر و مادرم مردند و من بیکس محض شدم چرا که قبایل دیگر نیز نداشتم
و از همان روز که تو مرا گفته لطف نموده باز رها کردی محبتی از تو در دلم جا گرفته بود با خود گفتم مشفقی بجای پدر و جد و مادر چون
همسال دیو نخواهم یافت پیش تو آمدم خواه بگذار و خواه بکش همسال دیو بر من مهربان شد و گفت چه مضایقه باش
بخود صحرای او تماشا کن من پیش آدمی بودم و طلب فرصت میکردم اما دیو چون از شراب مست میشد مرا می گفت
حشری بخوان من آنچه میدانستم برای او میخواندم و او گریه میکرد سبب گریه پرسیدم گفت نمیدانی که من عاشقم پرسیدم
بر که عاشقی گفت نه نام او را میدانم و نه نشان او را می شناسم سنگی در دیوار این گنبد نصبست و تصویری بران کنده اند
من بران تصویر عاشقم دیگر نمیدانم که کیست و کجاست من گفتم چرا تلاش کرده او را پیدا نکنی گفت چه میدانم کجاست
و دیگر اینکه نگهبان شمشیرم چگونه بتلاش تو انم رفت لیکن این قدر دانم که معشوقه من آخر بدست من خواهد آمد با خود
گفتم که این عشق نیز تازه ایست که معشوق معلوم نیست پس با او گفتم که مرا اندرون گنبد ببر تا تصویر محبوبه ترا ببینم گفت
حکم نیست که دیگری را بگنبد بگذارم با تو بسیار سلوک کرده ام که ترا درین مقام پیش خود جا داده ام میگفتم بلکه من تلاش
کرده محبوبه ترا پیدا کنم گفت مقدور تو نیست بحال خود باش گفتم این عجب خبریست که نام او را نمیدانی و نشان او را نمی
شناسی و دیگر مرا بتلاش او نمیفرستی و توقع وصال او داری محض محالست گفت نام او را یکبار شنیده ام لیکن
فراموش کرده ام باز گفتم چه می شود اگر منهم یکبار آن تصویر را ببینم بر من تند شد گفت بحال خود باش ترا باین
سخنان چه کار اما روزی او بشکار رفته بود من سنگی برداشته قصد شکستن قفل گنبد کردم هر چند سعی کردم نشکست

بعقل ناقص من چنان رسیده که اگر شمشیر بدست من آید گرفته بر زخم تا نشانم سعی کردم قفل نشکست درین اثنا دیو رسید
و بر ضیافت من مطلع گردید غضب بروی مستولی شد میخواست مرا بکشد باز گفت خوب چون بر تو روز اول مهربان
شدم و نکشتم حالا هم نمی‌کشم اما قیدی کنم که بر تو آزار گشتن باشد این را گفته مرا در غاری قید کرد و سنگی بر دهن آن نهاد
شبانه روزی یکمرتبه مرا بر می آورد و میوه میداد و آب بخشش من بگذاشت پیوسته میگفت که یکی اینکه مرا تو بکر محبوبه من
ننمائی دویم اینکه خواندن تو مرا نیز بسیار خوش وقت میکند اگر این دو چیز مانع نبودی البته ترا کشتمی من پیوسته دران
قید بناله و زاری و مناجات بدرگاه حضرت باری عز اسمه مشغول می‌بودم و دین مسلمانی را شفیع می آوردم و توسل بحضرت ائمه
هدی صلوات الله علیهم اجمعین می جستم تا شبی حکیم اذرکیوان در عالم واقعه بر من جلوه کرد مهربانی زیاده از حد نسبت
بمن بعمل آورده فرمود ای فرزند سعی تو از حد مشکور و دعای تو مستجاب شد مرا نگر فردا چون مهمال دیو نزد تو آید باو بگو که ای مهمال
تا کی مرتبه خود را در قید نگاه داری هر مرتبه من کیست بگو منم که محبوبه ترا بتو میرسانم دیو حیران شود تو بگو چه حیرت میکنی
علامت هست که آن سوار که فلان روز در فلان صحرا از زمین زد چون تو پیش او زاری کردی ترا گذاشت و چون
از وی درخواست وصال محبوبه خود نمودی بتو گفت کسی که نام و نشان محبوبه ترا پیش تو بیان کند شمشیر برق آسا باو بده
که هم او ترا بمطلب برساند بعد از آن نام محبوبه ترا بتو گفت و تو فراموش کردی اکنون من بگویم که نام محبوبه تو شقوانه خوش
کمرست و او خواهرزاده اشقال دیوست الحال شمشیر بمن ده تا بطلسم کشا برسانم که او اشقال را کشته محبوبه ترا بتو رساند
مهمال چون این سخن از تو بشنود مرید تو گردد و ترا نجات داده در میان گنبد برد صندوقی دران گنبد هست که قفل آن
جز این اسم وا نشود و تو این اسم را از من یاد گیر و بران قفل خوانده صندوق را بگشا مرهمی نیز دران صندوق هست آن
مرهم را با شمشیر برق آسا برداشته زود نزد طلسم کشا ببر مرهم را بر زخم طلسم کشا بگذار و شمشیر باو بسپار وقت رفتن
بمهمال بگو که او نیز لشکر خود را برداشته با شقالیه بیاید و ملازمت شاهزاده طلسم کشا کند و هر چه او فرمان کند
بجان و دل قبول کند تا کامیاب شود ای شهریار چون از خواب بیدار شدم اسم بخاطر من بود خود را معطر یافتم روز دیگر
که مهمال پیش من آمد همچنین دیو که تعجب کرد من آنچه از حکیم اذرکیوان یاد گرفته بودم بعمل آوردم دیو معتقد من شد و مرا بر
داشته داخل گنبد کرد و اول صورت معشوقه او را دیدم فی الواقع شبیه خواهرزاده اشقال شقوانه خوش کمر بود
بعد از آن با دیو گفتم که این را واکن دیو کلید انداخت نتوانست هر چند قوت دیوی صرف کرد فایده نداشت آخر من بآن اسم قفل
صندوق را گشودم دیو بر پای من افتاد من شمشیر را با مرهم از صندوق برآوردم و بمهمال گفتم که با هر قدر جمعیت که داری
در پای اشقالیه در خدمت طلسم کشا حاضر شو و هر چه مطلب فرمان او باشد بجا آر تا کامیاب شوی این را گفته خود پیشتر روان
شدم تا این وقت بخدمت شاهزاده رسیدم شاهزاده بروی مهربانی ها زیاده فرمود و گفت حقا که درین طلسم سعی تو از
همه بیشتر است ای بالحر ترا وکیل این سلطنت کردم پس روی برازدان پری کرده فرمود که ای رازدان تو میخواستی که تقصیر

مالکه را معاف نکنی دیری که از وی چکار آمد رازدان پری گفت ای شهریار من کنیز مالکه ام قربان او شوم این را گفته هر دو
دست بپای او گرفت و او را در بغل گرفته سر و چشمش بوسید و گفت زهی قدرت حق تعالی که او را چنین بود
و آخر چنین این بود القصه بعد از آنکه شاهزاده از مالکه پری تمام کیفیت را معلوم کرده او را بمنصب وکالت سرافراز ساخت
شنید که اشتغال بد افعال ابلیس خصال قسم خورده که فردا خود را بر لشکر شاهزاده زند فرمود از طرف من بجای قسم
بلکه کوه بخورد اکنون تو فکر آمده ترسی ندارم رازدان پری عرض کرد که ای شهریار من کسی را پیش او فرستاده ام و سه
روز مهلت از وی خواسته ام تا زخم شاهزاده بالکل چاق شود ببینم چه جواب می آرد فرمود احتیاج نبود درین
اثنا آن فرستاده رسیده جواب آورد که اشتغال میگوید که قسم بدین ابلیس لعین که فردا دمار از روزگار شما برآورم
و سزای نمک حرامی در کنار شما نهم ای رازدان و ای اخلاق و ای راحت افزا و ای طلان و ای همدان بار
شما چه فهمیده اید که رفته اطاعت طلسم کشا کرده و همه ملکهای ما را بر باد دادید دیدید که تیغ سیه تاب او که شاید
هزار نره دیو را بآن کشته باشد بر من کاری نکرد پس ازینجا معلوم باید کرد که ابلیس با من چه قدر متوجه الحال است
یک تیری که بر سرش زده ام کافیست از آن جان بر نخواهد شد شما قطع امید از حیات او کنید بلکه در فکر
خود ها باشید بلکه اگر بهبود خود ها میخواهید سر طلسم کشا را برید با مال و اسباب پیش من بیایید جان بخشی
شما خواهم کرد و الا منکه فردا شما را کشته سردار شما را سر خواهم برید چون این جواب به رازدان رسید بر دی
لعنت کرده سر بپائین انداخت اما شاهزاده همه را تسلی داده همان وقت فرمود تا طبل جنگ بنوازند شش
در آوردند این خبر باشتغال رسید آن مردود بمنزله السنت که مرگ او در تیغ برق آسا است و آن شمشیر شاه
زاده رسید همین قدر خبر باو رسید که مالکه پری که سابق حکایت رازدان پری پیش تو کرده بود و تو او را بر عقیده
اول طلسم باز داشته بودی او اکنون اطاعت طلسم کشا کرده از جای شمشیر آورده باو گذرانیده طلسم کشا با میدان شمشیر بنام خود
طبل جنگ زد دست دیو تباه خاطر شده و گفت خطا که آدمی جعل میباشد چه هرگاه شمشیر سیه تاب بر من کاری نکرد ازین
تیغ مجهول الاحوال چه خواهد شد القصه چون آن شب در هر دو لشکر در کارسازی جنگ گذشت روز دیگر صفوف قتال وجدال
آراسته شد اول کسی که عزم میدان کرد صمصال برادر اشتغال بود با برادر گفت ای شاه طلسم چه ضرور که تو خود بکشتی
برای قتل آن آدمی زخم امنیم کفایت میکنم اشتغال گفت چون او صید ... نمیخواهم که دیگری او را بکشد صمصال گفت آخر منهم
برادر کوچک تو ام نام تست اشتغال برادر را خیلی دوست میداشت رخصت داد آن دیو بمیدان رسید بعد از
هرزه لابی که قصه مختصر کردم و تطویل آن قصه خوان داند حربهای او را رد کرده با تیغ سیه تاب او را قلم کرد جهان روشن در چشم
اشتغال تاریک گشت و مانند کوه البرز با منار اسکندر بمیدان آمد و گفت ای آدمی خیره سر قیامت کردی که در قوت
مردن هم برادر مرا کشتی اکنون ترا زنده نگذارم شاهزاده فرمود غم مخور که ترا نیز نزد برادرت میفرستم القصه دیو نعقب

مرحوم

نام من

آنکه مرد هم او ز طلا کرد شاهزاده خود
بمیدان او رفت هر چند دیو دیگر از دو
رد قبول نشد تا بمیدان

تمام جربه که داشت بر شاهزاده زد وان شهریار همه را رد کرده تیغ برق آسا را از نیام انتقام علم کرده و او را خبردار کرد نعره
یا حیدر کرار از جگر برکشید و چنان بر سرش زد که از میان هر دو ران او برآمد و دو حصه عدل شد ابیات قضا گفت
گیر و قدر گفت ده * فلک گفت احسن ملک گفت زه * چنان تیغ بنواخت بر فرق دیو * که از هر دو عالم برآمد
غریو * دو نیمه برافتاد بر روی خاک * ز لوث وجودش جهان گشت پاک * بعد از ان سهیل مغلوب نیز واقع
شد وران مغلوبه همال دیو نیز با دوازده هزار نره دیو رسیده ملازمت بجا آورد و منزل یک جنگ شد پاسی از روز
مغلوبه بود که آخر نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم شاهزاده وزید بقیة السیف دیوان اشتغال بامر اطاعت شاهزاده بلند اقبال
درآمدند شاهزاده بفتح فیروزی داخل شهر شد عنقوانه خویش کمر را به همال دیو داد دیو بصدق دل مسلمان شد نقارخانه
شادی بنوازش درآمد روز دیگر شاهزاده از ارکان دولت پرسید که تخت و تاج بزرگ جمشیدی که این طلسم
بجهت آن طلسم تاج و تخت بیکوئید کجاست عرض کردند که ای شهریار ورین شهر باغی ست آن تاج
و تخت دران باغ ست گویند که هفت نره دیو نگهبان و تابع آن تخت اند و لیکن بسبب نقوش طلسم که بر ایشان
دمیده اند بمرتبه زبردست اند که هیچ دیوی را قدرت نیست که از ترس ایشان داخل آن باغ تواند شد از انجمله یک
دیو بیرون باغ می باشد و شش دیو اندرون باغ سکونت دارند و دروازه باغ پیوسته مسدود می باشد اشتغال را
هم مقدور نبود که داخل آن باغ تواند شد در فن کشتی گیری با آن دیوی که بیرون باغ می باشد بر نیامد بلکه اشتغال را بر زمین
زد و از آن باز اشتغال گرد باغ نگشت و آن دیوان با هیچکس آشنا نیستند شنیده شده که دین خداپرستی دارند
و دران مستقل اند و مشتاق مقدوم طلسم کشا اند که هر کدام بطریق آزمایش یک جنگ زوری با او کنند اگر مغلوب شوند
اطاعت خواهند کرد شاهزاده گفت هنوز هم جنگها باخر نرسیده پس در نجوم نظر کرده احوال را معلوم نموده روز دیگر متوجه آن
باغ شد و در پایان حصار شهر متصل بدیوار حصار باغی دید در کمال تکلف و خوبی لیکن دروازه اش بسته و پیش
دروازه درخت چناری و چشمه آبی بود بوستانها حیوانات بسیار بالای چشمه فرش ست و دیوی بالای چشمه نشسته
چون نظر دیو بر شاهزاده افتاد نعره زنان برخاست که ای بد دولت آدمی تو در اینجا چه میکنی مگر طلسم کشای شاهزاده گفت
بلی اگر من طلسم کشا نبودم دراینجا در انتقام چگونه می رسیدم دیو گفت هر چند می دانم که راست میگوئی لیکن باز هم مرا با تو یک
جنگ کردن ضرور اگر تو طلسم کشائی البته که بر من غالب خواهی شد شاهزاده بحکم دیو با او جنگ کشتی کرده او را بر زمین
زد و بر سینه او نشست دیو مطیع شد و پای شاهزاده بوسید الجوق ساریتین نام داشت بعد از ان شاهزاده
اسمی خوانده بر دروازه بلمع دمید وا شد شاهزاده از پیش الجوق دیو از عقب داخل باغ شدند دیوی
از الجوق دراز تر و قوی تر از رو برو پیدا شد و بانگ بر شاهزاده زد که باش ای آدمی اول با من جنگ کن بعد از ان
قدم پیش گذار ای الجوق مگر ترا از بر کرد که تابع شدی الجوق گفت بلی و آن دیو السوق نام داشت گفت ای الجوق

مرا باور نمی آید الجوق گفت تو هم خود را بیازمای القصه شاهزاده او را نیز زبون کرد او نیز با الجوق از عقب روان شد قصه مختصر
همین دستور یک دیو دیگر را که از این هر دو زبردست تر بود بر سر بهنالی باغ زیر کرد حمطوس خیابان نشین نام داشت
ادهم با الجوق والسوق از عقب روان شده میرفت تا بر سر دریاچه رسید معلوم بود که بر کشتی نشسته از دریاچه بگذرد
شاهزاده دیوی را دید که ریسمان کشتی در دست دارد و در دریاچه میکشد شاهزاده با الجوق فرمود که او را بگو تا کشتی را
بیارد الجوق فریاد زد که ای دلجوم دریاچه نشین کشتی پیش بیار که طلسم کشا سوار شود دیو بروی تند شد و گفت این آدمی
طلسم کشا نیست چرا که من علامتی در وی نمی بینم شاهزاده بانگ زد که تو کشتی را پیش بیار تا علامت طلسم کشائی تو
نمایم دیو کشتی را آورد شاهزاده با آن دیو در کشتی تلاش کرده او را در دریاچه انداخت او نیز مطیع شد از دریا
چو برآمد متوجه ایوان شد یک دیو را بر زینه ایوان زیر کرد فرنوس نام داشت دیگری را در وسط ایوان و مقیم را
در پای تخت مطیع کرد اینه صلاج و دیراج نام داشتند یکی از دیگری قوی هیکل و زور آور بود القصه چون شاهزاده هر هفت
دیو را مطیع خود کرد و همه قدم آن شهریار بوسیده بدائره اطاعت و انقیاد در آمدند شاهزاده را برداشته پیش
تخت آوردند و غاشیه از روی تخت برداشتند شاهزاده تختی و تاجی دید که در عمر خود صفت مثل آن هم نشنیده بود
تا بدین چه رسد چه دوازده کرسی مدور بود و صورت دوازده برج فلکی بر دور آن ساخته بودند بر هر صورتی نقشها
کنده بودند و اینکه از طلای ناب بود و مرصع بجواهر پیش بها بود چه حاجت به نوشتن دارد و این تخت را جنیان
بحکم حکما برای جمشید جم ساخته بودند بعد از آن تاج را برگرفت ملاحظه کرد هفت کنگره داشت بر هر کنگره جواهری برنگ
کوکبی نصب بود در کمال براقی و شفافی که چشم از مشاهده آن خیره می شد و در پای هر جوهری اسمی از اسماء الهی نوشته
بودند شاهزاده القدر خوشوقت شد که حساب نداشت قصد جلوس کرد تخت مانند چرخ کلال بچرخ آمد شاهزاده
دانست که هنوز شاید ساعت نرسیده پس در لوح نظر کرد که در کدام ساعت نشیند نوشته یافت که ای
شاهزاده طلسم کشا فتح طلسم جمشیدی و اصفهی بر تو مبارک باد اما چون تخت را به بینی خبردار زنهار بروی یکبارگی نشینی
بلکه زیر این تخت ته خانه ایست داخل آن تهخانه شو مرد پیری را نشسته یابی که لوحی در بغل دارد آن لوح را از وی بگیر
و احوال تخت و تاج را از روی آن لوح معلوم بکن هرچه معلوم کنی بر آن عمل بکن و بدانکه آن مرد پیر تصویر جمشید است که از موم بعلم
طلسم ساخته آن لوح را در گردن او انداخته از شاهزاده داخل ته خانه شد فی الواقع صورت مرد پیری را دید که بر تختی
جا داده اند و یک لوح در گردن او است شهریار آن لوح را برگرفت و آن صورت را از موم یافت نوعی ساخته بودند
که هیچکس از آدمی فرق نکند او را بجای گذاشته آن لوح را گرفته بیرون برآمد و آن را مطالعه کرد نوشته یافت که ای
صاحب دولتی که طلسم مرا شکستی خود را بانجام رسانی و این لوح را بدست آری البته که تو از نسل سرور پاکان محبوب ایزد شکستی
سبحان پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم خواهی بود ترا چه حاجت به نصیحت ماست اما اینقدر میگوییم که دنیا محل زوال است

درویی چرنیکی نمازنا توانی با خلق خدا نیکی بکن و از ایچ ولی را و مرادی خود را عاجزترین و کمترین مخلوقات شمار و همه را از
خود بهتر انگار با خدای خود براستی باش زنهار تکیه بر مال و دنیا مکن که با هیچکس وفا نکرده و نکند و امور دینی را بر امور دنیا مقدم دار
طلب غوث را بر طلبهای دیگر برگزین بعد از ان نوشته بود کای شاه عالی قدر بر انکه چون خواسته باشی که بر ین
تخت که تخت فلک نام دارد بنشینی اول هزار یکنام پروردگار را بخوان و برابر وزن این تخت طلا در راه خدا تصدق
کن و برای سن طلب امر شش نمای بعد از ان بنشین که تخت اترا جا دهد و تاج را بر سر بگذار و حقیقت نقوشی که بر تخت
ست معلوم کن باین طریق که چون موم بر نقش برج حمل مثلا بگذاری بنوعی که آن موم نقش مذکور را بر گیرد و انرا زیر پای
خود گذاشته محاذی برج مذکور بنشینی در عالم هر هوای که باشد اما در نظر تو هوائی که در ایام تحویل افتاب در برج حمل می باشد
خواهد بود و همین خاصیت دارد نقش هر یازده برج دیگر چون نقش انرا بر موم گرفته زیر پای خود بگذاری باید که حمد الهی
و نعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و اله وسلم بر زبان جاری باشد لیکن باید که پیش از ین عمل اول ان هزار
و یکنام را بخوانی اما حقیقت تاج اینست که نام ان تاج الکواکب است و بر هر جوهری از و اسمی از اسماء الهی منقوش است
چون ان اسم را بعددی که در کتب دعوت برای ان کواکب مقررست بخوانی و بعد از ان بر سر بگذاری ان جوهر
در نظر جمعی که نزدیک تخت نشسته باشند بعینه آنکواکب نماید و این اثار و خواص از طلسمست که حکیم اذرکیوان بمحنت
و مشقت تمام درست کرده است شاهزاده موافق نوشته این لوح عمل آورد تا هفت روز هزار و یکنام الهی را میخواند
چون خواندن فارغ شد نذر کرد که برابر وزن آن تخت طلا بدینار رفته فی سبیل الله بمستحقان تقسیم نماید بعد از ان
فاتحه بارواح بزرگان دین خوانده بسم الله الرحمن الرحیم گفته قدم بر تخت مذکور گذاشت خود را بعجب شوکتی دید که ما فوق ان متصور
نباشد شکر الهی بجا آورد الجوق و السوق را فرستاده اخبر حسنی و اصلاق و راحت افزا و رازدان پری وغیره را
طلب فرموده اینها بخدمت رسیده آداب مبارکباد بجا آوردند پریزادان شروع بخواندگی کردند ما ورای تخت
فلک و تاج الکواکب خزانه بسیار و جواهر بیشمار نیز از ان باغ در قبضه تصرف ان شهریار درآمد بعد رفتن
دیوار تماثیل و استقبال کردن دل افروز پری و طرب انگیز پری و پاسبانه پری و روشن چهر پری وغیره پریزادان
عجیبستان شاهزاده بلندمکان را گشتن ان شهریار در دیوان عام عجبستان و نواخته شدن توپخانه
جمشیدی خود بخود لی انکه در نظام کسی اثر بشود اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون آهن ستاغ
کشته شد تمثال او از دیوار تماثیل بر افتاد بهمین دستور چون اشتغال بجهنم پیوست تمثال ان بر افتال نیز معدوم شد
اکنون صورت و تمثال بر دیوار مذکور نمانده از طرف دل افروز وغیره توپخانه را که در اختیار ایشان بود نواختند پاسبانه
پری گفت ای دل افروز و ای طرب انگیز و ای روشن چهر اکنون آمدن طلسم کشا قریبست فردا پس فردا این دیوار نیز
معدوم می شود و افتاب جمال شاهزاده طلسم شکن پرتو افکن می شود باید که شهر را بوجه حسن آیین بست و هر مطاعی که در

ازان

ازان نفیس تر نباشد و آیین بندی یاجوج ماجوج بود که از زمان جمشید تا حال چنین کسی ندارد طلسم فی الحقیقه بادشاه
طلسم ست اکنون دور دور از دست دل افروز وغیره که از حکم پاسبانه بیرون نبودند چرا که آواز زبان حکیم آذر کیوان به
پایشان خبر میداد مع هذا لوحی هم از وقت بنای طلسم پیش ایشان بنشست به پشت امانت بود چون آن لوح را
برآوردند آنچه پاسبانه میگفت دران لوح مندرج یافتند القصه به تیاری و آیین بندی مشغول شدند و خانه بخانه تیاری
میکردند تا کوچه بکوچه و بازار ببازار چه رسد اما ازینجانب شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک چون اخذ متاع طلسم تخت
و تاج و سنبل جنتی که در باغ سیر در واقع شد باز پرداخت از الجوق والسوق وغیره پرسید که ما را باید اکنون
بشهر عجبستان رفت از کدام طرف بروم مبطوس و دفوس و دولجوم و حملاق این چهار دیو که حاملان تخت بودند
عرض کردند که ای شهریار این مکان عین عجبستان ست اما مقامی که بزرگان دارند این دیوار روبروی حایل دارد مقدور
هیچکس از ما نیست که انطرف دیوار تواند رفت و این دیوار بسیار عریض ست انطرف او تمثال ها ساخته اند و برما
چنین معلوم ست که ان تمثال ها بشکستن طلسم و کشته شدن دیوان جابجا از دست شهریار معدوم شده باشند
شاهزاده فرمود کسی برود و از ان طرف دیوار خبر شهر عجبستان بیارد دیوان عرض کردند چگونه کسی برود که دیوار
حایل ست فرمود چنیان بقوت پرواز بر روند الجوق گفت قوت پرنده هم نیست و آخر برای امتحان جنی پرواز کرد شاهزاده
در پای دیوار آمده دید که هر قدر ان جنی پرواز میکرد دیوار بلند میشد تا اینکه عاجز شده فرود آمد آخر کار شاهزاده باز در لوح جوهر رقم
دید نوشته یافت که ایشان طلسم کشا خود بدولت بر تخت ملک سوار شوند و حاملان تخت را حکم کنند ان تخت را برداشته
پرواز کنند تا جایی که قوت بالهای ایشان مساعدت کند بلند شوند بعد از ان بران دیوار سیل نشیب کنند هر جا که
بر دیوار وقت فرود آمدن سایه تخت خواهد افتاد دیوار پست خواهد شد و بلندی آن معدوم خواهد شد و همین
دستور دیوار طلسم نابود کرده بس تو در شهر عجبستان داخل شده دیوان عام بفرما تا تخت را بگذارند انجا بدولت
و اقبال بنشین تو تختانه جمشیدی را موکلان غیبی خواهند نواخت و آواز نقارخانه مذکور در گوش جمیع ساکنان عجبستان
خواهد رسید ملکه مشکین موی و سعاد ونانی وغیره هر که هر جا باشد متوجه ملازمت شما خواهند شد و متعاقب ایشان
اسیران طلسم که بکمان ما خویشان تو باشند خواهند رسید شاهزاده بآرزوی ملاقات سلطان بزرگ
و شاهزاده خایم الملک وغیره یاران و برادران و عیاران و پهلوانان و رفیقان القدر خوشوقت شد که تحریر لکه موافق
نوشته لوح عمل آورد فی الواقع شهریار انجم خود دید که وقت نزول ان تخت در هر موضع که سایه تخت بر دیوار می
افتاد اجزای دیوار بهوای شده معدوم میشد تا اینکه تمام دیوار معدوم شد و مقام دیوان و پهلوان یکی گردید گویا دیوار
یاجوج ماجوج بود که شکست چون هنگامه قیامت برپا شد چه طلسم که سبب اینها بود برطرف شد شاهزاده بعد از ان حکم به
لوح دیوان و پهلوان را حکم کرد که بیرون حصار عجبستان فرود آیند و بزرگان هر قدر باشند داخل شهر شوند ازینجانب

ملکه دل افروز پری که نایاب ملکه مشکین موی بود بچشم خود نزول تخت و معدوم شدن دیوار را مشاهده کرد با طرب انگیز و روشن
مهر و عدیم النظر و روشن گهر و دل آویز و شکر لب و نازک میان و گل اندام و لعل فام و بهار افروز و ارغوان و زعفران و گلبدن
و روشن تن و عشرت انگیز و زندگی بخش و عمر جاودان و خورم دل و سرو دل انگیز و شگفت بخش و روشن دل و غیره پریزادان
و کنیزان ایشان دسته دسته صف بستند هر یک از ایشان لباس غیر مکرر داشت موافق ان جواهر و زیور بود مجملا اینکه
از جوش پریزادان ماه سیما از زمین تا اسمان دریای حسن در جوش بود که موج میزد هر موجش باوج ملک میرسید
تا انظر شاهزاده میرسید پریزادان قمر لقا امید بود و لبشت صف پریزادان نسوان پریزادان امار و بودند که زیاده از پانزده
سال عمر داشتند در میان انها نیز بهشی رتبه بودند القصه اول کسی که بملازمت شهریار فلک شوکت رسید و کم رتبه
دل افروز پری بود با قوتی بیش بها نثار بر ورده بعد آزان طرب انگیز و پاسبانه رفتند که در طلسم مشکین سواد اول ملازمت
کرده بود بر همین دستور روشن مهر و دیگران نوبت بنوبت می آمدند و نذر ها میگذرانیدند و در جلو می افتادند از ان پریزادان
شاهزاده طرب انگیز و پاسبانه و دل افروز و کنیزان ایشان را بشناخت باقی همه ناشناسا بودند شاهزاده از این
کس احوال دیگران می پرسید و انها مرتبه هر یک بیان میکردند که در خدمت ملکه هر کدام چه خدمت و چه مرتبه
داشت بعد از ان شاهزاده داخل دیوان عام شد عمارتی دید که از شرح و بیان مستغنی ست قصه خوان مختار ست هر قسم
که خواهد بیان کند و از طرف خود هر دروغی که خواسته باشد داخل نماید القصه چون تختان خسرو اقلیم شوکت را در دیوان
عام بجا گذاشتند و شاهزاده بحکم لوح بار دیگر در ساعت سعد جلوس فرموده و هنوز از نقارخانه صدای برنخاسته
بود یعنی دوالی بر طبل نرسیده بود که یکایک از عمارتی که بدست راست بود و تا حال در بسته داز اندرون کسی مطلع
نبود صدای نوبتی فلک رسید چه نوبتی که باصول تمام بود جمیع مقامات ازان بخوبی ظاهر می شد مجملا چنان نقارخانه
تا حال بگوش هیچکس نرسیده بود شاهزاده حیران شد و از دل افروز پرسید که ای ملکه این صورت در بنی آدم
در دنیا ندیده بودیم که عمل جنیان ست درینجا چه لقو کنیم که ملک جنیان ست در میان شما مردان غیب چه هر و مند دل
افروز بجانب پاسبانه دید و پاسبانه و ازدان پری هر دو پیش آمدند و عرض کردند که ای بادشاه فلک اقتدار
جهانت بکام و فلک پایه باد حاصل انمقدمه انست که جنیان سه طبقه اند اعلی و اوسط و ادنی طبقه اعلی بیشتر مشابهت
بملایکه دارند و انها را از اطعمه و اشربه خوردن بوی نصیب ست امکان دارد که حکیم اذکیه ان انها را بزور اسم اعظم مسخر کرده باشد
که نواختن این نوبت از انها سر زده باشد بعد از ان مجلس نغمات دلکش و رقص و نشاط بر روی شاهزاده بر آراستند
شاهزاده از طرب انگیز و دل افروز و پاسبانه احوال مشکین موی پرسید که اکنون دل ان شهریار در هوای عشق
ان نگار پرمیشد و اشتیاق دیدن ان محبوبه دل فریب بر دل او غالب میگردد دل افروز و طرب انگیز از ابتدا و مبعدم
شروع بنقل کردند که چون بر ملکه عالم در قصر دل افروز ظاهر شد که سلطان دیو زره بهادر ان خویشان شاهزاده اند بر وی

جمع کنند

چه گذشت و هوش جمشید سیه قبا رفت تا ایشان را بتقریبی که دانند بهر حیله که توانند از قتل برهانند القصه شاه
زاده را مشغول شنیدن این قصه دو بدن رقص بربزادان بگذارید و الحال دو کلمه از احوال جمشید سیه قبا و ملکه مشکین
موی و ملکه سعاد گوهرپوش و ملک ساطع و سلطان عالی جناب و شاهزادگان نامدار و پهلوانان تهورشعار و بزرگ
عیار طرار گوش دارید سخن سنج دانای شیرین کلام چنین داد این داستان انتظام که چون جمشید سیه قبای
سیه دل که در بولا عاشق دختر خود ملکه مشکین موی شده چنین مقرر کرده که سلطان عالی مقدار و شاهزادگان
او پهلوانان را که اسیران طلسم بودند با لشکر ملک ساطع زرین نشان و ملکه سعاد گوهرپوش بجنگ اندازد
و از هر طرف که کسی بقتل رسد این حرام زاده سود خود داند لهذا ایشان برادر اکثم ازین تدبیر بغایت خوش است
و ملکه مشکین موی و سودانه عنبرین پوش و سعاد ثانی و امثال ایشان اگرچه بید باغ بودند اما باز ایشان را بجای بسپردند
و باهم گفتند باید دید که شب حاملست تا چه زاید هشتاد سحری طرب انگیز به ملکه کاره و بار منک طول کشد
و شاهزاده طلسم کشا هم از ان خود بهتر ست که میخواستند ایشان را کردن زنند و محکمان نیز نجات ایشان را
از خدا میخواست سابق ازین نیز این داستان رقم زده کلک بیان شده که سودانه عنبرین پوش و سعاد ثانی
در بازار و عشوه گری رشک قمر و مه پیکر و شیرین نازو گلنار و شیرین سخن و دلدار و دلبر و گلبدن و طرب انگیز و راحت
بخش که محبوبان سلطان و شاهزادگان وغیره بودند بسبب طمع اطاعت بجز اطاعت جمشید چاره نداشتند و آن
مردود با ایشان حکم کرده بود که کام بوس و کنار بعشاق خود داده ایشان را بجنگ ترغیب و تحریص نمایند ملک ساطع
و ملکه سعاد و حکیم الجن نخستین درین مقدمه حیران شدند که بر سلطان وغیره چگونه تیغ کشند و پهلوانان خود را بدست
ایشان تا کجا بکشتن دهند و آخر حکیم الجن در عالم واقعه جد خود حکیم آذرکیوان را دید و آن حکیم رحمت فرزند خود را بشارت
داد که منافقان لشکر اسلام از دست سلطان وغیره کشته خواهند شد خاطر تو ازین امر جمع باشد سعاد گوهر
پوش و ملک ساطع همین بشارت یافتند و روز دیگر بموجب حکم حکیم آذرکیوان دلاوران خود را در بارگاه علی
روس الاشهاد حکم کرد که شما نیز اگر دست یابید یک تیغه و هر که بجنگ شما آید باد بجنگید مسلمانان پاک
اعتقاد ازین حکم دلتنگ شدند و منافقان مانند مرسوق عمود کردن و مخلوق عمود کردن و مسلوق زنجیر مطلول
بر ضرب و مغلول زنجیردار و زنبق بن وقبق باریک بین تیز چشم و شفیق بن وقبق و سبتال کرو دالطال کرو
و سرخال کج کردن و طرسناک سیه دل و فرسناک سیه دل وغیره قریب شصت نفر بودند که ازین حکم شاد شدند
و گفتند البته ما هم خواهیم جنگید و هر کدام استدعای نمودند و مطلبی خواستند از انجمله سرخال کج کردن و شفیق
بن رفیق دو حرم خاص شاهزاده را که یکی خواص محفل افروز بود و دیگی خواص سبز بخت این هر دو منافق نابکار
غایبانه برین دو خواص مذکور عاشق بودند با سمن و بنفشه نام هر دو بود و سرخال و شفیق بعد ازین حکم عینه

نوشته مطلب خود در آن درج کردند بملکه سعاد که بر پوشش فرستادند سعاد این عریضه بر خود چون با حبیبه ملکه سالطع خواست
از جا در آید و حکم قتل ایشان فرماید حکیم الجن ازین مقدمه مطلع شده ملک سالطع را ازین اراده منع کرد و گفت بهیت بکشتن را
به گرد کار گذار ... تا خراسان ده هزاری زار ... مقدر چنین شده که این منافقان بدست سلطان وغیره باقبح وجهی بقتل رسند
بالفعل عریضه اینها را دستخط کرده باید فرستاد آخر چنین کردند جنگها در میان بود خاروس دیلون و سرور منافق را
عرب شجاع و سعدان بن رعدان کشتند بعد ازین حکیم الجن و ملکه سعادان واقعه را دیدند بنای مذکور گذاشته شد از اطراف
ملک جمشید سیه قبا و لخشان بالکار وغیره کفار این ماجرا را معلوم کرده اول تعجب کردند که ما را توقع بود که اینها بار آسیران
طلب جنگ کنند و باز دعوی مسلمانی کنند و آخر ضحکان گفت که میوه های قاف و اغذیه مقویه باسیران باید داد تا قوت ایشان
مضاعف شود منظور ضحکان این بود که بدین سبب جنگ طول کشد و تا آن زمان شاهزاده طلسم کشا برسد لخشان بی ایمان
ازین مشورت شاد شده بجا آورد و هفته بعضی از ثمار قاف بهر بوستان باد طلسم یعنی سلطان و شاهزادگان و دلاوران و عیاران
خورانیدند بعد از آن لخشان لسبوانه عنبرین پوش و سعاد ثانی وغیره نازنینان که محبوبهای سلطان وغیره بودند باتفاق جمشید
پیغام کردند که اکنون عاشقان خود را بنوعی ترغیب و تحریص جنگ کنید که از لشکر ملک سالطع کسی را زنده نگذارند و خود نیز
سخنان بسیار سلطان وغیره گفت و مقرر کرد که هر گاه یکی از شما دلاوری و بهادری و پهلوانی را از لشکر ملک سالطع بکشد
با محبوبه خود یکبار معانقه کند و صد شفتالوی آبدار از وی بگیرد با این طریق ان کنند تا حرص علی تفاوت المراتب زیادتها
مقرر کرد بعد از آن فرمود تا طبل جنگ بنوازش درآوردند خبر بملک سالطع رسید مرسوق عمود کردن و محنوق عمود کردن
وغیره منافقان گفتند ای ملک سالطع لفرمانا تا نام یکی از ما طبل جنگ بنوازش درآوردند سرخال کج گردن گفت ... انکه
بنام من طبل زنند منظور شنیدن که کار نمایان کنند و بقیه معشوقه خود را از ملک سالطع طلب دارد و این سرخال بدحرام زاده
مکار پر زور بود روز دیگر که صفوف قتال و جدال آراسته شد سرخال بدافعال بمیدان آمد از نیجانب راقیل بن ارقال زنگی
که عاشق دلدار پری بود نزد محبوبه خود آمد و گفت ای جان شیرین و ای یار دیرین اگر حکم شود بمیدان حریف بروم و در حضور
تو او را از هم بدرم دلدار مسلمان بود و این جنگ را بسیار مکروه میداشت لیکن بسبب لوح الماعت کرد بازوی جمشید
بود یارای عدول از حکم جمشید و لخشان بی ایمان نداشت و لخشان که هر ساعت ایشان را همین حکم میکرد که عاشقان
خود را تاکید کنند که از لشکر ملک سالطع احدی را زنده نگذارند باز هم دلدار پری را براقیل گفت که ای دلاور برو جنگ کن
لیکن تا توانی زخمی بر حریف نزده بر گرد و از جان مکش از طرف لخشان یک یک کافره بر سر هر یک ازین پریزادان موکل بود
که در حضور او اینها عاشقان خود بجز اینکه بقتل مسلمانان ترغیب کنند چاره نداشتند چون دلدار پری غایبانه موکله خود این
سخن براقیل گفت راقیل مست باده طلسم بود و گفت ای جان جهان این چه سر است که گاهی میفرمایی که برو و پهلوانان
ملک سالطع را که دشمن جمشید اند بقتل رسان و گاهی چنین میگویی که او را زخمی زده بیا در همین گفتگو موکله دلدار پری مرکب

ورب کرده

دب کرده پیش دلدار آمد دلدار پری از ترس ان ملعونه سخن را کرد انده براقیل گفت ای عاشق من تو درد این پهلوانی
که در میدان استاد ملاف میزند بقتل رسان راقیل رکاب محبوبه خود را بوسه داد تنگ مرکب گرفته بمیدان جهانید
و اصلا التفاتی بجمشید و لخشان نکرد یلی از سلطان و شاهزادگان نیز رخصت حاصل کرد و گفت بیا سلطان عالیقدر
ی وصل محبوبه چو موقوف بجنگ است اینجا هر دل با طالب جنگ است که زنگست اینجا وصل موقوف که جز جنگ مراد دل نیست
زلف معشوقه پس از جنگ بجنگ است اینجا هر سلطان و شاهزادگان گفتند برو که ما هم درهمین کاریم القصه راقیل بمیدان
آمد و لعبا از طرید نبرد نگاه بر نگاه سرخال زد سرخال مردود گفت ای زنگی چه نام داری و با طلسم کشا چه نسبت داری
راقیل گفت ای بدبخت حرام زاده من طالب طلسم کشا را نمی فهمم بحکم محبوبه خود آمده ام که پوست از کاله سرت بیرون
کنم دیگر نمیدانم که تو چه کوه منحوری سرخال را بدآمد گفت جمشید و لخشان ترا مفت بکشتن داده اند راقیل گفت ای
کیدی کس خواهر خود جمشید و لخشان کرده تو حربه کن ترا با این سخنها چکار سرخال آزرده شد و گفت ای اجل
رسیده خبردار این را گفته حربه که در دست داشت بر راقیل انداخت راقیل رد کرد القصه تیغبازی و عمود بازی
کاری ناساخته دست بکشتی فرو گفتند در اثنای زور اتفاقا پای راقیل بگو آلی فرو رفت سرخال حرام زاده
قابو یافته فرو تر کشید چنانکه راقیل بسر در آمد سرخال جلدی کرده بر پشت راقیل نشست و خنجر کشیده بر پشت کردن
ادخواست نبرد مهتر سنتا بط با وجود ان حالت نظر بمهتر جیلی تاب نماند یلی اینکه از سلطان رخصتی حاصل کند
یا از محبوبه خود گلبدن پری اجازت خواهد مانند برق خود را از عقب سرخال رسانیده کمندی چنان بر حلق او پیچیده کرده
فرو کشید که بیفتاد و بعد از ان با محبوبه یا معشوقه کویان او را در تمام میدان میکشید تا اینکه بجهنم رفت الدنگ فیل زور
که او نیز از امرای منافق بود این ماجرا را دیده دران حالتی که مهتر سنتا سرخال را کشته و کلو بمیدان میکشید نظر
بحبتی که با سرخال داشت بمیدان آمد بجلدی حربه بر سر سنتا بط انداخت راقیل هم که حاضر بود نهیب الدنگ
داد که باش ای حرام زاده تیغ الدنگ دران حیص بیص خطا شده بر شکم سرخال آمد که چاک شد و تیغ راقیل
بر سر الدنگ رسید که دو حصه شد گرد براد ارش الفنگ منافق آمد راقیل او را نیز کشت شام شد طبل مراجعت زده الفنگ
برگشتند لخشان از خوشوقتی نزدیک بود بمیرد جمشید به بر حسبت و گفت دیدی که من چه تدبیری کردم الحق گفت
خفاکه سامری وار نواز دسلوان جنی در دل تو انداخت که این تدبیر کردی راوی گوید صندوق معلق خطاب سلوان
حرام زاده است چه پیش از اینکه ارنواز قحبه او را بجهنم فرستد در میان صندوقی بار نوازمی خوابید و بزور سحر آن
صندوق معلق در هوا میرفت و هر جا که میخواست میرفت از ان وقت نزد جادوان خطاب او صندوق معلق است
و بروایتی زردشت این عمل کرده بود که بعد از مردن او او را در صندوقی گذاشته آن صندوق را در میان گنبد مقناطیس
باز گذاشتند تا ان تابوت آهنی از کشش جهت بکشش مساوی باشد از این سبب آن صندوق آهنی معلق بود و راه

هوای وران گنبد مقفا السیل بسته بودند لیکن این روایت ضعیف دلی الطف است چرا که جادو دیگر جادو سر که خواسته
باشد این عمل تواند کرد پس روایت اول بهتر است بهمه حال کفار شادی تمام داشتند و اقبال دوستان را زیاده
از حد می ستودند لخان بولدار پری و گلبدن پری گفت که امشب باید که شما سر در عاشقان خود را از خود محظوظ
کنید لیکن زنهار تن بجماع نخواهید داد و بلکه بخنده و دلداری و بوس و کنار ایشان را خوش دارید و بلطایف الحیل
ایشان را خوش دارید و بسوداید عنبرین پوش وغیره نیز گفت که شما هم عاشقان خود را به لکان بوسه از خود راضی دارید
که از نهانخانه کار ما باید کرد منت چمن بید از این سخن آه سرد از جگر برکشید و زار زار بنالید و گفت ای لخان فکر چه میکنی دار
فکر من غافلی نمی دانی که از عشق مشکین موی بر من چه میگذرد لخان گفت ای ملک تو که خود ناکامه باشی من چه کنم بارها گفتم
که یار در خانه است هر چه خواهی باد بعمل آر زن هستی مرد نا کجا هستی تواند برد نقل و اراب دهمائی جنت بهمن و قباد
ساسانی که من هستی تو کرده ام تو هستی او بکن و او را بهر طریق که دانی و توانی رام خود کردن احتمال قریب است که از شنیدن
نقل مذکور در دل او نیز رغبت اینکار افتد چمن بید گفت آه دریغ و صد حیف که هیچ تدبیر من پیش رفت نیست اصلاً جرأت
نمی توانم کرد به چه تدبیر کسی از تو برومند شود نه براری نه برد و نه بر می آیی اگر خواهم بجواهر و زر او را مطیع کنم چه حاصل که
او بادشاه عجبستان است آنچه او را میسر است مرا هم میسر نیست و زر و درم بردی بمن رسد مگر زاری خواهم کرد شاید که پیش
رود این را گفته داخل محل سرا شد ملکه عشوه بانو مشکین موی در فکر شاهزاده اسمعیل طلسم کشا گشته بود و با خود
میگفت خداوندا آمدن شاهزاده دیر کشید و چهل روز شد و اگر آن شهریار بیاید هم بر من چگونه معلوم شود باز بخاطرش
رسید که چون طلسم کشا از شکست طلسم مشکین موی و طلسم تخت فارغ بشود البته داخل عجبستان خواهد شد و دیوار تماثیل
برطرف خواهد گشت و نوبتخانه غیبی بنوازش خواهد آمد و آواز آن در گوش ساکنان عجبستان باد تقدیر خواهد رسانید
اگر هم از فرسنگ دور باشد خداوندا زود آن شهریار را برسان که خاطر من از طرف جد بزرگوار او پدر و عم او یعنی
سلطان و شاهزادگان بسیار مشوش است که خدا نخواسته اگر اندک چشم زخم یکی از اینها برسد از شرم و خجالت نگاه
بطرف شاهزاده نتوانم کرد بهمین اضطراب قریب صبح رقعه بجانب ملکه سعاد گوهر پوش فرستاد باین مضمون که شما پهلوانان
خود را تاکید خواهید کرد که قصد قتل سلطان وغیره زنهار نکنند اول در جواب چند رقعه ملکه سعاد بطریق خوش طبعی نوشت
که هر که قصد دلاوران ما خواهد کرد اینها هم دریغ نخواهند کرد ما چه می دانیم که سلطان وغیره چه کاره اند تا رعایت اینها بر ما واجب
باشد اما چون الحاح ملکه مشکین موی از حد گذشت و از رقعها اضطراب تمام نزد ملکه سعاد و عبدالحکیم بظهور پیوسته در
جواب نوشت ای ملکه آفاق بیت چراغی را که ایزد برفروزد ٭ هر آن کس تف زند ریشش بسوزد ٭ سلطان وغیره
مقربان بارگاه الهی اند و بقول عبدالحکیم بر ما مقرر و ثابت است که حق تعالی ایشان را بار دیگر بفضل و کرم خود بدنامی رساند و بعضی کارهای
دینی از دست ایشان بظهور میرساند تو خاطر خود را جمع دار که ما خاطر خود را جمع نموده بکمال اطمینان بجمعیت نشسته ایم چون جواب

رقعه

رقعه این مضمون بملکه آفاق مشکین موی رسید خاطرش مطمئن کردید لیکن با وجود این همه کشاد قامت و فکر شاهزاده سلطان
وغیره مستغرق می باشد باز آمدیم بر سر داستان حال که چون جمشید داخل محل شد ملکه در فکر مذکور نشسته بود که
معروض شد جمشید رسید ملکه بتعظیم پدر برخاست جمشید بر کرسی که نزدیک ملکه فرش بود نشست اول سخنی که گفت مضمون
این بیت سعدی علیه الرحمه بود بیت مردمان منع کنندم که چرا دل بتو بستم * باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی ملکه حیران شد که
جمشید از چند روز از این قبیل سخنان را بچه گرفته آیا منظور او چیست لب بگله جمشید کرد و گفت که ای پدر اگر چه همیشه بر من
مهربان بوده اما درین روزها لطف ترا در حق خود نوع دیگری بینم که زیاده از حد است مرا چیست جمشید گفت آه دریغ الیشا
خوبان وای ما محبوبان ست از لطف توای نگار زیبا * ابلیس مراد من برآرد * ملکه چین بر ابرو زده گفت آخر چه مراد و کدام
مطلب است جمشید باز آهی کشید و گفت بیت گفته بودم چو بیای غم دل با تو بگویم * چه بگویم که غم از دل برود چو تو بیائی
ملکه این مرتبه در شک افتاد که آیا مطلب این نابکار چیست و ازین چه توقع دارد و مراد او چه فاسد دارد که بدین گونه سخنها
میراند گفت ای پدر هر چه میخواهی بگو جمشید باز آهی کشید و گفت بیت ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم * سینه میگوید که من تنگ
آمدم فریاد کن * ملکه با خود گفت شاید که بسبب جنگ ملک سالطع و غم سلطنت خود این حالت بهم رسانده باشد گفت ای پدر
حالا که جنگ در میان است و مقدمه یکسو نشده و هنوز شکست فاحش هم بتو نرسیده اگر بینی که کار بر تو تنگ شده هر چه مصلحت
وقت باشد خواهی کرد جمشید گفت جنگ بجهنم که کار من حالا تباه شده بیت سخن صریح بگویم چه حال دارم من * ز دست
عشق تو نالان و بیقرارم من * ملکه اگر چه حقیقت را معلوم کرد اما جوابی نگفت خاموش ماند و در دل چند هزار لعنت
بر پدر کرد و با خود گفت که این کل دیگر شکفت این مردود نابکار کونی دیوث قرمساق طرفه اراده نا شایسته
بهم رسانده اختلاطهای غریب میکند از شرم و از غضب خاموش بود و جمشید آن خموشی را موجب
رضامندی دانسته اختلاطها را بیشتر گرم کرد شراب طلبیده شروع بشرب نمود پیاله پر کرده بدست ملکه خواست بدهد ملکه نگرفت
و گره بر ابرو زد جمشید گفت ای جان مشتاقان چرا شراب نمی خوری که عالم بکام ماست فردا پس فردا دشمن نیز زبون
میشود و تخت سلطنت باز بما مستقل میشود اگر ازین ممر آزرده است و مثل لختان ساحری مطیع و منقاد ماست
بیت بگیر جام که گردون بکام ماست هنوز * می نشاط ز دوران بجام ماست هنوز * ملکه بسیار خفه شده و گفت هزار
لعنت بر لختان باد بغضب ابدی گرفتار شود و آنچه من می بینم این دشمن هرگز زبون نخواهد شد بلکه فتح خواهد یافت
بس نیست که فلک بزور و رای جابر پنج هزار سال بکام غاصبان متغلبان گردید اکنون وقت آنست که حق بحق دار رسد
و سلطنت باز باولاد حقیقی جمشید منتقل گردد جمشید ازین سخن آزرده شده باری سر پایین داشت آخر گفت ای ملکه
خوبان از تو که جان من و عمر منی این سخنان مناسب نیست چه ایشان برای خود ملک گشائی را پیدا کرده خروج کرده اند لیکن نمی
دانند که آن آدمی بید دولت بدست املاق جادو کشته شد ملکه گفت دل من چنان گواهی میدهد که یکبشم هم از طالع کشم

شده وادهم امروز فردا صحیح و سالم طلسم سنگین سواد را فتح نموده میرسد جمشید گفت این گمان محض است که ملکه دارد
ونه ای جان جهان تو خاطر جمع دار که دولت و دولت با دشمن زبون ماست ملکه گفت خوب هرچه هست عنقریب
معلوم میشود لیکن ای پدر تو با من درین ایام بعجب قسم اختلاط میکنی و طرفه خطاب بمن میدهی چه بخاطرت رسیده جمشید از
ترس اینکه مبادا ملکه آزرده شده همین ساعت راه عجب تمان پیش گیرد شرمنده وار سر پایین انداخته جوابی نگفت
بعد از لمحه سر برداشته راست و چپ نظر کردن گرفت نهال سیبی با او بود که در فضای صحن خیمه آن شاهزاده بود سیبها
آن نهال رسیده بود جمشید بخادمه اشاره کرد که سیبی از آن چیده بیارد چون آورد جمشید آن سیبها که رفته از خواهی
که موجب جشن بود و آن حرام زاده او را از راز دل خود مطلع ساخته بود فضاله پری نام داشت پرسید که ای فضاله
نهال این ثمر در کجا کلان شده فضاله گفت در خانه پادشاه کلان شده دیگر کجا کلان شده باز پرسید که اکنون خوردن
این برمن مباح هست یا نه فضاله گفت البته مباح هست بالکه تا پادشاه باشد خوردن این هر یکی روا نباشد مگر آنکه
پادشاه خود بخت جمشید یعنی بخشید و خود را بهستی انداخته مضمون این بیت با اصول تمام خواندن گرفت و سیبها
تماش کرده شروع بخوردن کرد میخورد و میخواند بیت زین نقل نقل لب شکر افزا خبر کنید * من بیخبرم دگر از آن خبر کنید
چون سیبها تمام زهر مار کرد آن شب بهمین قدر اختلاط اکتفا نموده برخاست با خود گفت بیت بگیرم از لب دلدار کام آهسته آهسته
بلبل او برم نزدیک جام آهسته آهسته * بیرون آمد آخر شب طبل جنگ نیز در لشکر جمشید نواخته بود جمشید لشکر را
طلب داشته آنچه در میان او و ملکه گذشته بود باز گفت لشکریان گفت ای جمشید خوب کردی آهسته آهسته رام تو خواهد
شد تندی مکن سخن سخت مگو که مبادا کار ضایع شود چون آن شب گذشت روز دیگر هر دو لشکر صف کشیده از لشکر
ملک ساطع زرین نشان شقیق بن رفیق کج کلاه که عاشق یاسمن خواص بود و حرام زاده منافق از ملک ساطع مرخص شده بمیدان
آمد او نیز حرام زاده زور آور بود از لشکر جمشید حریف طلبید از شاهزاده مظفر بن اقطاع از محبوبه خود رخصت طلبید که
بمیدان رود ملکه کلنار پری که محبوبه او بود گفت که برو و دمار از دشمن برآر این سخن را بحضور بوکلا خود گفت و وقت جام
دادن آهسته بگوشش او گفت که حریف را زخمی کرده بر گردد اگر او را خواهی کشت من از تو آزرده خواهم شد مظفر قبول کرد
چون او بمیدان رفت بوکلا کلنار بکلنار گفت که تو در وقت جام دادن بگوشش عاشق خود چه گفتی گفت همین که برو و
این لشکر را از پیش بردار تا من کام دل تو دهم آن بوکلا کافره گفت چرا این سخن را علیه نگفتی و از من پنهان داشتی
خبر دار اگر بعد از آن چنین کردی مزاج شاه را از تو منحرف گردانم کلنار خاموش شد و رقعه نوشته مخفی پیش ملکه فرستاد
که شما ما را تاکید میکنید که عاشقان خود را منع کنید تا کسی را از آن لشکر نکشند و زخمی زده برگردند حالانکه بدر شما
و لشکریان بی ایمان بوکلا چند بر هر یکی از ما گماشته اند که تا امکان ضرور نیز با ما می باشند و هرگز یک آن ما را
تنها نمی گذارند تا عاشق خود را بفهمانیم کو با لشکریان مردود از راز گو مطلع گشته که چنین بوکلان شده بر ما گماشته است

درین

درین صورت ما نا چاریم ملکه در جواب گفته فرستاد که شما از طرف خود در سلامتی مسلمین سعی کنید و تا مقدور بکوشید
دیگر اختیار خداست ما را بکشته و گرازنده گذارد آمدیم بر سر داستان جنگ مظفر و شفیق بن دقیق کج کلاه کشته شدن
شفیق از دست شاهزاده مظفر بن قطاع که چون شاهزاده مظفر بن القطاع از محبوبه خود ملکه گلنار مرخص شده بمیدان شفیق
آمد شفیق منافق گفت ای اسیر طلسم بیاد مذهبی که دارم تو نیز اختیار کرده ملازم من باش طلسم که شما ملازم خویشان
او گفته میشوی کشته شد فردا پس فردا دولت جمشید منشود نه ملک ساطع می ماند نه ملکه سعاد شاهزاده مظفر حیران
این گفتگو شد و گفت باش ای حرام زاده منافق توجه کو میخوری و ظاهر از طرف ملک ساطع جنگ میکنی و باطن نجس تو از
نجاست نفاق پرست که بدخواه اوی محبوبه من بمن حکم کرده بود که ترا نکشم بلکه زخمی زده بر گردم لیکن اکنون قتل تو بر من
واجب شد ای بسیار حرام زاده منافقی کسی که نمک او را میخوری در حق او چنین میگوئی نشان مردی که داری بیار که چه داری
شفیق را بد آمد و گفت ای دیوانه خیره سر سید دولت من نظر بجمال جوانی تو بطریق نصیحت سخنی گفتم و تو در جواب چنین میگوئی
حقا که خداپرستان عجب طایفه سخت سخن نا شنوا اند اکنون من هم ناچارم در اینکه ترا بکشم این را گفته شمشیر صمصمی از
نیام بر کشیده بر سر مظفر بر آورد مظفر نیز شمشیر فولادی در دست داشت بدم او داد و بقوت بازو رد کرد دیگر او فرصت
نداد و شمشیر انتقام از نیام کشیده گفت ای حرام زاده بگیر از دست من میخواهم که ترا بزودی بجهنم فرستاده بوسه
از لب معشوقه خود بگیرم این را گفته نعره یا محبوب بر آورده شمشیر بر کمر منافق چنان زد که چون خیار تر قلم کرد مرخوط و سلوت
وغیره منافق متعاقب هم آمدند و از دست مظفر بجهنم رفتند شام شد طبل بازگشت زدند جمشید و لشکریان الفقر خوش
وقت شدند که حساب نداشت ایشان یکدیگر را در بغل گرفته خنده های رسا زدند و انبردانه کمال خوشوقتی پاره زر نثار
سر مظفر کردند و چون او بخیمه خود رفته در بغل محبوبه خود نشست لشکریان بی ایمان عطر و گل برای او فرستاده و بموکلان ایشان
تاکید کردند که امشب گلنار بگو که از دست مظفر چون کار نمایان بظهور پیوسته باید که تا صبح دست شفتالوی باغ حسن
از وی مضایقه نکنی دلبستان خود را نیز باو نما تا مظفر بمالد اول این سخن را در مجلس بحضور سلطان و شاهزادگان گفت
آب در دهن همه گشت و حسرت این معنی خوردند که چرا از ما این کار نیامده تا ما هم مثل مظفر امشب با محبوبهای خود این نوع عشرت
میکردیم و چنین گلها از باغ وصل او می چیدیم سلطان گفت ای لشکریان بفرما که محبوبهای ما هم با ما همین سلوک
بکنند چه معنی دارد که ملازم ما باین رتبه برسد و ما محروم باشیم قرشمال فیل تن که یکی از شاگردان رشید لشکریان
بود از جا در آمد گفت ای پیر دیوانگی هر گاه از شما هم چنین جنگی شایان بظهور خواهد آمد تو هم مستحق این مرتبه خواهی شد
حالا خاموش باش سلطان را بد آمد و گفت باش ایمردک ضابطه نیست که سوار اول براید و الا ما اول میرفتیم
وای کیدی بار ملازم خوب به آقا میرسد پس نوکر من که کاری کرد گو باش کردم قرشمال از سخن سلطان از در شد
و گفت ای پیر ضعیف از عمر تو معلوم است که چقدر کار از دست تو بر آمد چرا هرزه میگوئی سلطان ازین سخن در غضب شد

گفت ای مادر خطای فضول و ای حرامزاده تا معقول تو مرا بهر دیده چنین میگوئی حالا هم می توانم کس خواهر مثل تو صد کس را
پاره کنم فرشمال البیا بیماغ شخص نعش خود را بر داشته بر سلطان دوید دان شمشیر را انداخت سلطان سپر دستش را
گرفته شمشیر از دست او بدر کرد و دور انداخت فرشمال ترا آمده بر سلطان حسب سلطان بانگ تلاش او را کنده بر
بزمین زد و از غصه که داشت سرش را از قلعه بدن بر کند شور در مجلس افتاد و ضحکان گفت صلوات بر محمد و آل محمد صلی الله
علیه و آله وسلم ای لغان زود لفظ های تا سوداده با این مرد بزرگ که سردار این خداپرستان است همان سلوک که کلنار
کند والا مجلس را برهم میزنند و یک کس را زنده نمی گذارند که این دیوانگان خویش و بیگانه را نمی شناسند لغان
اول برهم شد و آخر بگفته جمشید ساکت ماند گفت معلوم شد که آنچه شما کردن من می بایست بکنند این اسیران
طلسم خواهند کرد معذرت از سلطان خواسته پروانگی داد تا سوداده غضنفر بوشن نیز با ان سلوک با سلطان کنند که کلنار
با مظفر شاهزاده قایم الملک شاهزاده رکن الملک و شاهزاده جهید ولادر را زجابر خاستند و به تتبع دیگران با لغان کبرام
از نیها گفتن آغاز نهاد که ای خالق جاهای من از که کمترم بت من از که کمتر است یعنی دلاوری ما چه قصور دارد که مستحق این
پروانگی نمی شویم چون نوبت میدان ما خواهد رسید پوست از کاسه شمنان بیرون خواهیم کشید اگر با ورنداری بالفعل
درین بارگاه هر که را گوئی زیر و زبر کنیم ضحکان گفت البته حرف شما درست است هیچ احتیاج به تجربه ندارد اگر یاران بخیه شوند شما
هم نمایند قدرت خود را الا چه ضرور به خشنودی لغان ان انشب همه را پروانگی داد تا معشوقان ایشان مثل کلنار
و مظفر بجوششان سلوک کنند و بجوش شد و دست ها روز جنگ موقوف بود و درین بین جمشید بلبد بلکه بلبه دیگر هوش
دختر خود ملکه مشکین موی رفت اما حقیقت ملکه اینست که چون جمشید آنشب چنانکه مذکور شد از نزد ملکه برخاست
ملکه سعاد ثانی و بعضی دیگران طلبداشته گفت ای خواهران این مردود درگاه و منفور البیدو درین ایام طرز سلوکی با این هوش
گرفته که از بیان آن خجالت میکشم سخنان عربی میگوید خطابهای عجیب میدهد و اگر خاطر خویشان شاهزاده عالیقدر
و مقدمه قتل ایشان در میان نمی بود من بعجبستان برخاسته میرفتم چنانکه دیگر هرگز روی این کافر نمی آمدم اکنون
درمانده کار خود شده ام نمیدانم چه تدبیر کنم سعاد دیگر گفتند که ای ملکه ما هم سابق این کلمات مزخرفه ازین خرف نابکار
شنیده ایم ملکه انوقت در عجبستان بود و سر روی ملکه نیاوردیم و حمل بر حمق او کرده ایم نگار پری گفت ای ملکه آفاق چون من — حمق صح
پیشتر اینجا آمدم و جمشید ملکه را طلب داشت طرفه حرفها زد که گفتن آن مناسب نیست ملکه فرمود ای ماه تو چه خواهی گفت که
من بچشم خود دیدم و دریافتم که آن مردود با من چه اندیشه دارد سعاد شنیده کی بود مانند دیده لیکن حالا تدبیری
بمن نشان دهید که چگونه خود را از چنگ این ظالم خلاص کنم سعاد ثانی گفت سخت مشکل است که آن کافر لوح اطاعت
در بازوی خود دارد و الا بهر گونه فکران میکردم ملکه گفت که کاش این کافر لوح اطاعت در بازو نمی داشت من تا
حال او را میکشتم خدا کند که شاهزاده ملک کشتار نزد وی بر تخت خاص نشیند تا اثر لوح اطاعت ازین مردود زایل شود

درین

ودرین گفتگو بودند که خرامان جمشید رسید سعاد و نائلی وغیره نازنینان از ترس برخاستند و هرکدام بمقام خود رفت
جمشید پلید داخل خیمه ملکه شده قبای گلناری پوشیده ریش را شانه کشیده وخود را باعتقاد خود صاحب جمال
ساخته شیشهٔ شراب در دست گرفته داخل شد ملکه چین بر جبین با کراه تمام برخاسته سلام کرد وجمشید آمده
نشست وگفت ای جان جهان وای ماه خوبان میدانی که در عشق تو بر من چه میگذرد بیا و برمن مهربان شو انور ترا
تمثیل هم نمودم که نهالی که در خانهٔ اینکس پرورش یابد میوهٔ آن باید خود خورد مضایقه چیست دیگر اینکه با فرقهٔ جاددیانیم
و اولاد ارنواز هم مارا ازین چیزها سببی وعاری نمی باشد ارنواز که بزرگ ما بود از فرزند خود فرزند آورد پس اینها که تو عیب
میدانی در قوم ما عیب نیست بیا بر احوال ما رحم کن وکام دلم بده والا در فراق تو هلاک خواهم شد بیت عشق تو ای ماه اوج کمال
دلم بست هر دم قرین ملال ز هجرم شبی خواب نامد درون که مژگان بنشتر نکردش برون ز لجاجت خواست
ازین چشم تر که افتاد صد گریه با یکدگر ملکه بهر این شنید وجوابی نگفت آخر چون بسیار تنگ آمد گفت ای کافر از خدا
بیخبر ولی دین ابتر هزار لعنت بر قوم وقبیلهٔ تو باد که در ان چنین رسم شایع باشد که پدر با دختر جمع باشد ای پدر این
سخنان خوب نیست واین توقع از من دار اول با من بگو که در سه دشت بر تو چه گذشت منظور ملکه این بود که چون احوال
دشت اژدی خواهم پرسید از خجالت از پیش من خواهد گریخت لیکن آن حرامزاده بیحیا همین که نام سه دشت
شنید گفت ای جان جهان خوب گفتی نگفتی که اولاد ارنواز را از معایب که نزد مردم مقرر است عیبی نمی شود بدانکه
این کمینه در دشت اول خود را الکائیدن داد تا کار سلطنت نظام گیرد و در دشت دوم هم توماسانی کرد و در دشت
سوم دیوگفتی اختیار کرد لیکن چنانکه باید کارها هنوز صورت نگرفته تاهم غنیمت است که با این حیلها آن آدمی که مدعوی
طلبگاری قدم درین مقامات گذاشته بود کشته شد ومن از زبان شاه جاددان لحمان شنیده ام که باقی
کارها موقوف بر آن است که ملکه مسکین موی بر شاه مهربان شود ملکه گفت لعنت بر تو و بر ارنواز و لحمان و جمیع جاددیان
باد ومن اگرچه در خانهٔ شما نابکاران متولد شده ام لیکن هرگز این مزاج ناپاک ندارم من چه که هرگز هیچ دختر ناپاکی هم
این مزاج نداشته باشد ابلیس که مرشد جاددان است او هم با دختر خود این اراده نکرده باشد جمشید بخندید وگفت
ای جان من تو ابلیس را میگوئی من در قوم انسان که اشرف المخلوقات گفته میشوند چه در فرقهٔ سلاطین وغیره ذالک
کسانی چند نشان میدهم وبهم رسانم که با دختر وخواهر ومادر وخاله وخوشدامن خود جمع شده اند ومدخولهٔ پدر خود را که
مانند مادر گفته شوند عین حلال بر خود میدانند و بذوق تمام میکایند واکثری هستند که دختر خواهر را یعنی خواهرزاده نکاح میکنند
وصلاً ندارند و باز دعوی صلاح دارند و حیلهای شیطانی جهت اباحت این کارها برای خود راست میکنند وفتوی از علما باکر ۲
گرفته میجویند بعد از آن نقل بهمای وبهمن وقباد ساسانی که موافق دین مزدک با خواهر جمع شده بود پس ملکه بیان نمود
ملکه فرمود هزار هزار لعنت بران قوم انسان که هزار مرتبه بدتر از شیطانانست و هزار در هزار لعنت بران نشاکرتن باین کارها

میشد نیز باد القصه میان جمشید و ملکه ازین قبیل مکالمه و مکابره بسیار درمیان آمد آخر جمشید چون بسیار مست شد
سر را بپای دختر گذاشت و گفت ای جان من وای عمر من اگر این امر نزد تو خوب نیست باید بهر قسم برای خاطر من گفته
مرا قبول کن و ریشش زین مرا دار آتش فراق بسوزان و گناه عقوق الوالدین خود گوارا مکن پس ریش خود را گرفته گفت که
شرم این ریش سفید را نگهدار آخر نه پدر توام چه شود که از زدی مرا برآری و مرا بکام دل برسانی ملکه را هم ته غضب و امنگیر شد که اگر
لیح اطاعت بازوی ان سرا با شقاوت نمی بود جمشید را باره بار میکرد لیکن بآن سبب بیچاره بیچاره محض بود ناچار خود از پهلوی
او برخاست جمشید از پی او دوان شد و از کمال مستی بر شمعی افتاد و تار ریش او بگیرش تمام سوخت فصاله و کنیزان
دیگر دویدند و آتش را بزودی خاموش کردند لیکن ریش سوخته بود جمشید با آن حالت در خوابگاه خود رفته بخوابید
صبح در بارگاه آمد احوال را بلغمان گفت لغمان گفت حالا البته بمطلب خود خواهی رسید چرا که ریش را هم در تلاش
معشوقه بر باد دادی بعد از چند روز او خود بخود مهربان خواهد شد اما چون مصحکان آمد جمشید را بآن حالت دید پرسید
گفت در حالت مستی میخواستم که آلت شمع بگیرم شعله در ریشم افتاد مصحکان از سر کار مطلع بود چرا که بعضی از کنیزان
بود که خبر حرم بمصحکان میرسانیدند مصحکان بخندید و گفت ای جمشید اندیشه بپیری را دامنش گرفته عنقریب است که بمطلب خواهی
رسید. و بوبال آن گرفتار نشوی جمشید گفت خاموش ای ناپاک تو چه دانی که بر من چه میگذرد دارد. اما چون آن روز
سلطان و شاهزادگان وغیره در بارگاه جمشید آمدند او را باین صورت دیدند و خنده رسا زدند و باهم گفتند که این قوسلی
تخت نشین عجب مسخره ایست که هر روز بیک صورتی بر می آید لغمان گفت که ای دلاوران اینجا ضابطه است که چون
سپهسالاری کار نمایان کند بادشاه ریش خود را می سوزد و این علامت بهادری دلاوران است اکنون که از شما چنین
کارهای نمود شد بادشاه موافق رسم ریش خود را بسوخت مهتر طرفنگ که ظرافت جبلی داشت بآن حالت نیز گفت
که ای لغمان بادشاه شما بر دلاوری این سه چهارکس هر کار ریش خود را سوخت فردا که سلطان و شاهزادگان عالی
مقام در میدان رفته رستمیها خواهند کرد آن وقت ملک جمشید مگر کون خود را خواهد سوخت تمام مجلس ازین سخن مع لغمان بخنده
افتادند جمشید نیز زهر خنده کرد و گفت که این دیوانگان بجز حرف میزدند اما چون ان روز گذشت وقت شب طبل جنگ زدند خبر
بملک ساطع رسید او نیز طبل زد لیکن جاسوسان خبر سوختن ریش جمشید نیز بملک ساطع و ملکه سعادکوه بگوشش رسانیده
بودند لیکن در اسباب سوختن ریشش روایات مختلفه بگوش ایشان رسیده بود حکیم الحی گفت که ریشن ابروی
این کس است امروز ابروی او رفت فردا جان او نیز خواهد رفت القصه چون روز شد صفوف جدال آراسته شد
مغلول زنجیر پیچ که در منافقان رستم زمان و افراسیاب دوران بود بمیدان آمد گفت که کجاست حریف اشهر نوجوان تو قع
بوس و کنار محبوبه خود بمیدان رفت مغلول بعد از هم زبانی زخم نمایان بر اشهر زد مهتر طرفنگ راهبر آمد که افسوس رفیق ما
زخمی شود دیوانه وار بمیدان دوید چنان خنجری بزنات مغلول زد که یکره چنار اشهر را از میدان بدر برد برادرش

اغلول زنجیر بند از ملک ساطع مرخص شده بمیدان آمد بانگ برزد که ای ملک جمشید میخواهم که بعوض قاتل برادر من دیگری بمیدان
من بیاید طرفنگ سلطان گفت ای شهریار امیدوارم که مرا رخصت دهی سلطان او را مرخص کرد طرفنگ بمیدان سر راه
بر حریف بست اغلول گفت ای دیوانه عیار پیشه آدمی تقصیر برادر من چه بود که تو او را کشتی طرفنگ گفت ای حرام زاده
تقصیری که اکنون تو کردی او نیز کرده بود گفت من چه تقصیر کرده ام گفت ای قرساق تو بمیدان چرا آمدی گفت آمدم که ترا
بعوض برادر خود بکشم طرفنگ گفت من بعوض زخمی که برادر زنا بکارت بر برادرم زد او را کشتم و اکنون آمده ام که ترا هم بکشم
اغلول را برآمد حربه حواله طرفنگ کرد طرفنگ بر جست و آن حربه را از خود رد کرد و در همان اثنا قاروره بروی زد که او در همان
ساعت سوخته شد چهار کس دیگر از منافقان آمدند و از دست طرفنگ بقتل رسیدند شام شد طبل بازگشت
زدند زخم اشهر را بستند طرفنگ بالختان گفت ای عاق جاهی پروانگی بده که چون اشهر چاق شود محبوبه خود را
بکار گیرد و آرزوی نفس اماره از وی برآرد لختان گفت ای عیار طرار اگر این پروانگی را برای تو بدهم جا دارد چرا که کارهای مردانه
از تو بظهور پیوسته نه از اشهر بلکه او خود تا رفت زخمی شد و کاری نکرد پس این پروانگی برای تو باید نه برای او طرفنگ
گفت چه شد اتفاق سخت چنین افتاد و آخر نه او هم ذات تست یعنی یار تست و واجب الرعایت تست از ما توجه باید خواست
کرد القصه لختان و جمشید از جنگ کردن این بهادران زمان و دلاوران دوران بسیار راضی و خوشنود شدند
و مقرر داشت که چون هیچ پهلوان ورستم با ملک ساطع نماند و همه بدست شمشیر زنجیر این آدمیان شوند مغلوبه فرمایم در یک
روز تمام لشکر ایشان زیر و زبر می شوند الغرض نیز طبل جنگ زدند مرسوق عمود کردن و مختوق عمود کردن که سرداران جمیع سردار[2]
منافق بودند باهم گفتند که این چه صحبت است که هر که از طرف ما بمیدان میرود از دست این خاکیان بیدولت یعنی اسیران
طلسم بقتل میرسد و تا حال یکی هم از ایشان از دست پهلوانان ما کشته نشد مختوق گفت ای برادر اینها یعنی اسیران
عاشق اند و عاشق را بیم جان نمی باشد بی تحاشا خود را بر حریف میزنند باین سبب ظفر می یابند و پهلوانان ما مرفه جان خود می کنند
باین سبب کشته می شوند سیتال گجر گفت ای سرداران پهلوان تا پهلوان نیز تفاوت است فردا خواهید دید که من در میدان چه میکنم
باری این لی سر و پا آن آدمی زاد چگونه ضرب دست وا زندان بود که چون صفوف قتال و جدال آراسته شد سیتال بمیدان
آمد جیلان کوه پیکر بمقابله او رفت و در جنگ اسلحه کاری ننساختند نوبت بکشتی رسید آخر جیلان آن نابکار را از هم درید
سیتال و البطال رفته جیلان یکی را از قلعه بدن بر کند و دیگری را به شمشیر دو حصه کرد طبل بازگشت زدند مرسوق با مختوق گفت
که سیتال اینقدر لاف زده بود عجب ترددی کرد که او و پهلوان دیگر سفر جهنم اختیار کرد مختوق گفت هر چه باداباد معلوم نیست
که صورت حال چیست و حالا خود در میان مجلس از زبان ما سخنی برآمد که بر ملک ساطع نیز اتفاق ما معلوم شده باشد پس
اکنون ناچاریم که جنگ کنیم درین خواه کشته شویم و خواه اینها را بکشیم مرسوق گفت گمان من آنست که این فتح بنام ما دو برادر
شاید مقرر است و ما هر دو کس این هر دو از دو خاکی را خواهیم کشت مختوق گفت راست میگویی القصه دو سه روز در میان

بازطبل زدند بعد از تسویه صفوف قرشنک سیه دل که کبر پرغرور بود بمیدان آمد پهلوانان همه با صباطان یکیک جنگ کرده بودند
چنانکه داستان سعدان بن رعدان و عرب شجاع را سابق ذکر کرده بودیم و باقی را حالا مذکور کردیم القصه نوبت که بشاه
زاده کامران رسید شاهزاده حیدر بمیدان رفت تا شام قریب دوازده منافق را مع قرشنک بجهنم فرستاد و منافقان
داغ شدند روز دیگر طرسنک سیه دل بمیدان رفت شاهزاده رکن الملک او را با دوازده کبیر دیگر کشت روز دیگر
دقیق بن شفیق بن دقیق بن ولواق کج گردن بمیدان آمد منافقان سورن کشیدند و گفتند که امروز کسی بمیدان رفته
که یکی را ازین خیره سران زنده نخواهد گذاشت و انتقام همه را خواهد کشید اما دقیق بمیدان آمده شروع بلاف زنی کرد
ولاف بسیار زده حریف را طلبید و ازینجانب شاهزاده قایم الملک نامدار بمیدان ان کبر غدار رفت دقیق عجب جوانی
دید و گفت ای آدمی شما را چه برین داشته بود که از دنیا القاف بیایید و گرفتار طلسم شوید امروز جان خود را بدست
من رایگان در بازید آیا ترا هم بر جوانی و جمال خود هیچ افسوس می آید یا نه شاهزاده فرمود ای حرام زاده نابکار من هرگز
بر قتل تو افسوس ندارم و ترا همین زمان مثل سگ میکشم دقیق بخندید و گفت تو مرا میکشی نمیدانی که فلک هم مرا نمی تواند
کشت شاهزاده فرمود که من در قتل تو از فلک هم زورآورترم القصه بجنگ در پیوستند و آخر شاهزاده او را از هم بدرید
غلغله از هردو لشکر افتاد و ملک ساطع گفت حقا که شاهزاده قایم الملک پدر شاه زاده و طلسم کشاست بغیر او چنین کبر منافق را
که می تواند کشت ای حکیم الجن حق تعالی بفضل خود ما را از نفاق این غداران خبر داد و اگر نه بقتل چنین پهلوانان بسیار بیدماغ
میشدم اکنون از پهلوانان منافق غیر مرسوق و مختوق دیگری نمانده و اینها زبردست ترین جمیع آنها بودند اما مرسوق در غم دقیق
و غیره خاک بر سر کرده با مختوق گفت ای برادر ما چه اندیشیده بودیم و چه واقع شد مختوق عمود کردن گفت ای برادر
بگمان من این اسیران طلسم ساحرانند والا چه امکان داشت که چنین پهلوانان نامدار مانند دقیق و سرخال و غیره
باین نحو از دست ایشان کشته شوند مرسوق گفت ساحر بودن اینها که بر ما معلوم نیست لیکن گمان میبرم که
لشان برای ایشان سحر میخوانده باشند تا ایشان بر حریف خود غالب شوند مختوق گفت درینصورت ما دو
برادر هم از سحر بی بهره نیستیم منهم اول سحر میخوانم بعد از ان علاج حریف میکنم لیکن ای برادر اکنون که جمیع هم مشربان
زهر هلاک نوشیدند و لباس فنا پوشیدند پس ارمان دل خود را منهم چرا گذارم چرا که من بر دختر ملک ماهون جنی
که اخضر شاه باشد عاشقم میروم پیش ملک ساطع و با او میگویم که قتل قایم الملک که زبردست ترین اسیران طلسم
بر ذمه من آمد بشرطی که با من عهد کند که بعد از فتح و قتل او هرچه خواهم بمن ارزانی کند چون او را بکشتم سنبر بخت را از وی
طلب دارم چون او عهد قوی کرده باشد و چنین کار دست بسته از من بظهور آید نتواند که از عهد خود بر گردد و اگر از عهد برگردد قابو
یافته او را نیز بکشتم با جمشید ملحق شوم مرسوق عمود کردن که این سخن بشنید آه سرد از جگر برکشید و گفت که منهم سنبل
موی را میخواهم که وصف او را زیاده از حد شنیده ام میروم پیش ملک ساطع و عهد می بستانم و قتل این مرد بیهرا که حد

ملاک کنم

طلسم کشا گفته می شود بر ذمه خود میگیرم که در میان اسپیران بین دو کس سردار همین که ما هر دو این هر دو را کشتیم دیگر
تاب و طاقت اسپیران نخواهد ماند باید که ما هر دو در یکروز باتفاق بمیدان رویم و این دو کس را طلبیم بعد از ان که ما از قتل سلطان
و قایم الملک باز پرداختیم اگر ملک سالطع از عهد خود برگردد از طرف راست من درآیم و از طرف چپ تو درآی همانوقت
ملک سالطع را نیز از پای درآریم بلکه اگر دست یابیم حکیم الجن را نیز بکشیم و لشکر خود را بگوییم که غلوی کنند و ما بلشکر جمشید
رفته ملحق شویم و اگر ملک سالطع بر عهد خود وفا کرد چندی به عیش گذاریم بعد از ان گوییم و شنوییم القصه روزی که شاهزاده قایم
الملک و قیق را باده منافق و یکرنگ طبل محاربت زدند و در همان شب مختوق و مرسوق این رای زدند و این مشورت
کرده پیش ملک سالطع آمده گفتند که ای سلاله جمشید جم دیدی که اسپیران طلسم چه بلا آمدند و چه زور آور و مردم صف
بودیم که همه دلاوران دوران گفته می شدیم نوبت نوبت و ما را از روزگار همه برآوردند ما دو برادر مانده ایم و اگر ما متکفل
جنگ اینها نمی شویم اینها کسی را ازین نامداران که تشنه اند زنده نمی گذارند و اکنون تا ما هر دو برادر زنده ایم
نخواهیم گذاشت که دیگری بمیدان برود و در میان اسپیران طلسم قایم الملک و پدرش سلطان محمد مهدی از همه
دلاورتر و پهلوانتر معلوم میشود پس ما هر دو برادر متکفل قتل این دو کس می شویم ملک سالطع در دل گفت خاک بر دهن شما
باد لیکن بظاهر گوش بر سخن ایشان داشت مرسوق و مختوق گفتند ای ملک سالطع سرکار که ما این دو کس را از پای
درآوردیم مژده ای هم میخواهیم ملک گفت مژده شما چیست گفتند حالا ظاهر نمیکنیم لیکن تو عهدنامه بمهر خود و مهر جمیع دلاوران
و پهلوانان و روسا نوشته بده باین مضمون که بعد از قتل این دو سردار اسپیران طلسم هر چه ما از تو طلب کنیم اگرهم ندادنی
باشد بما بلا عذر و حجت بدهی ملک سالطع اول ابرام کرد که مطلبهای خود را اظهار کنید نگفتند و گفتند که تو عهدنامه بده
ناچار شد اما چون ملک سالطع معلوم داشت که اینها یعنی منافقان عهدنامه را نیز خواهند گرفت زیرا که حکیم الجن عالم
واقعه از جد خود حکیم اذرکیوان این مراتب را معلوم کرده بملک سالطع و ملکه سعادخرداده بود چنانکه امشب اثر آن ظاهر شد حکیم الجن
هم بملک سالطع زرین نشان اشاره کرد که هر قسم این نابکاران عهدنامه ها خواهند نوشت تو مهر کرده بده که زنده برگشتن
اینها از میدان محال است ملک سالطع عهدنامه بمهر خود و جمیع اهل بارگاه نوشته داد چون این هر دو نابکار منافق عهدنامه را گرفتند
گفتند ای ملک اکنون حکم کن که بنام ما طبل جنگ بزنند ملک سالطع گفت ضابطه چنین است اول در لشکر اسلام طبل جنگ زده شود
گفتند حالا که این جنگ بر ذمه ما افتاد هر چه ما گوییم قبول باید کرد اگر بادشاه ضابطه خود را برهم نمی زند پس ما لشکر خود را
گرفته جدا می شویم و طبل می زنیم حکیم الجن گفت درین باب اختیار ندارید هر چه بهتر دانید بکنید اما ضابطه بادشاهی را برهم نمی زنیم
این هر دو مردود چنین کردند لشکر خود را که قریب بیست نه هزار سوار بود از لشکر ملک سالطع جدا شده شبانه قریب بمیدان
خیمه زدند بتقدیر ربانی بهر قدر منافقان که در لشکر اسلام بودند رفته رفته در لشکر ایشان جمع شدند و از لشکر ملک سالطع برآمدند
اکنون عدد لشکر ایشان به سیزده هزار رسید آخر شب بود که صدای طبل جنگ از لشکر منافقان بلند شد جاسوسان

لشکر جمشید این خبر را گرفته روان شدند اکنون دو کلمه از احوال سر لشکر ... بشنوید کار ابر زد متعال یعنی جمشید پلید سیه
دل سیه تبا علیه العذاب و الخسران بیان کنیم راوی گوید شبی که این منافقان بی ایمان باهم کنگاش کردند طبل جنگ
در لشکر جمشید موقوف بود مجلس آن قال و ابر روی شاهزاده قایم الملک و اسیران دیگر آراسته ستایش شاهزاده قایم الملک
مذکور میکردند لطخان با محبوبه شاهزاده در حق آن شهریار سفارشها کردند اما جمشید پیش لطخان در عشق دختر خود
خون گریست و گفت ای لطخان من اکنون نه غم برباد رفتن سلطنت دارم و نه الم لشکر دشمن هر غمی که دارم در
عشق دختر دارم که بهیچ گونه بدست نمی آید دو صحبت بخوست او رفتم یک صحبت چنان گذشت که نقل کردم و در صحبت
دیگر ریش را بر باد دادم چنانکه دیدی و اکنون جان خود را در فراق او بر باد خواهم داد از برای سامری و سلوان چنی
فکری در باره من زود کن لطخان بخندید و گفت ای ملک جمشید درین ایام ظاهرا کم شهوت شده والا چه امکان
که زنی خود را از دست چو تو مردی محافظت تواند کرد امشب یک شرابی بخوردن تو دهم که شهوت دو چند کرد و بر دو پیش
دختر اول از در منت و سماجت در آی اگر دیدی کار پیش نرفت پس بزور کار خود را کن و خود را ازین دغدغه
فارغ ساز وقتیکه این کار را باد کردی نا راضی هم راضی خواهند شد و امشب طبل جنگ موقوف میکنم اگر صحبت تو با
دختر تا روز هم بکشد مضایقه نیست جمشید قبول کرد قدری از آن شراب زهر مار کرد و باقی شیشه را گرفته اندرون
خیمه ملکه رفت اما چون ملکه صورت نحس جمشید دید بعینه در نظر او ملک الموت نمود برخاسته چین بر جبین سلام کرده
در دل العنتها نمود اما جمشید شروع بقربان و صدقه کرد و گفت ای ملکه خوبان و ای سلطان محبوبان امشب مرا کام
دل بده یا بکش بیت گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما ببند ٭ اینچنین مگذار ما را بارها کن یا ببند ٭ ملکه زیر لب گفت
که خدای قهار ترا ببند غضب بسته در آتش دوزخ ... اما در ظاهر گفت ای پدر برای ابلیس که این حرفها را بگذار خود را بنشنیند
در هر او تمام عالم رسوا مکن هر که شنیده که هیچ پدر با دختر خود چنین اراده کند جمشید گفت که ای جان من برای تو مثل
بادشاهان آورده ام و تو باز از من می پرسی مضایقه نیست ملکه گفت ای پدر نابکار تمام سلاطین اگر یک نابکاری ننگ
تمام عالم شده باشند چه لازم که دیگری او را پیروی کند و در بسته او راه رود و خود را مثل او ملعون ازلی و ابدی گرداند مجملا توقع که تو
از من داری است نی نیست اگر بسیار بجد داری مرا بکش و الا من خود را خود خواهم کشت جمشید از ترس باری خاموش
بود باز شروع بسماجت کرد القصه گاهی ابرام زاد و منت و سماجت میکرد و گاهی ابر ظریش می آمد گاهی خاموش می بود
و گاهی انتظار میکشید که ملکه بخوابد ان حرام زاده بزور خود را بر وی در همین حیص بیص صبح دمید معروض شد که آخر در همان شب بیندازد
در لشکر منافقان طبل جنگ زدند لطخان هم جمشید را اندرون فرستاده خود در بارگاه جمشید مانده بود که جاسوسان
خبر طبل جنگ ملخسنان رسانیدند لطخان گفت فردا البته شکست بر لشکر ملکه ساطع می افتد چراکه ایشان روبه خود را تعزیه دانند
و ابتدا انداختن طبل جنگ کردند چه حاجت است خبر جمشید کنم او را مشغول عیش گذارم و من کار جنگ را سرانجام کنم کما فی

چراکه

چراکه اسیران طلسم برای تمام پهلوانان ملک سالطع کفایت میکنند اینرا گفته فرمان داد تا در لشکر جمشید نیز طبل در نوازش
درآوردند روز دیگر هر دو لشکر برابر هم صف کشیدند بعد از تسویهٔ صفوف قتال و جدال مرسوق عمود کردن و مختوق عمود کردن
هر دو برادر در لشکر ملک سالطع رفته وازدی بار دیگر تجدید عهد کرده مرخص شده بمیدان آمدند هر دو بیکبار مانند رعد خروشیدند
و نعره از جگر بر کشیدند که ای اسیران طلسم آفرین باد بر دلاوری شما اگر چه نبی آدم هستید لیکن از دیوان زبردست
ترایدم ماراکه می بینید از تمام لشکر ملک سالطع بر پهلوانان سرداریم و شما را هم چنین یافته و شناخته ایم که یکی از شما
این مرد محاسن سفید که سلطان لقب دارد سردار است اگر چه بظاهر پیر است اما بگمان ما از جوانان زورآورتر است
و دویم این دلاور که قایم الملک نام دارد و کشنده و قبیست سردار است از اینکه ما هر دو بیکبار بمیدان آمده ایم اراده
کرده ایم که شما نیز این هر دو بمیدان هر دو برادر بیایید که آرزوی جنگ شما داریم از ین جانب سلطان و شاهزاده
قایم الملک و شاهزاده رکن الملک و شاهزاده حیدر و مظفر و غیره دلاوران و هر دو عیار بر مرکبان برنژاد سوار ایستاده
بودند و عقب سر هر یک محبوبه هر کدام نقاب انداخته بر مرکب سوار ایستاده بود چون این سخن بگوش سلطان و شاهزاده
قایم الملک رسید هر دو بدستور از محبوبان رخصت خواستند لقمان گفت که یاران از طرف شاهزاده قایم
الملک خاطر من جمع است لیکن برش مرد پیر است شاید که بدست حریف خود کشته شود چرا که این هر دو برادر بسیار
زبردست و زورآور معلوم میشود یکی از شاگردان لقمان که الیسع درازگردن نام داشت گفت ای استاد
مذبهاد در میان اسیران طلسم این مرد پیر سردار است اگر کشته شود بهتر دلها از ین هم شاد شود که سردار خدا
پرستان است از کشته شدن او عجب داغی بر دل خداپرستان گذاشته می شود لقمان گفت راست
میگویی در هر دو صورت ما خوشوقت ایم اما چون سلطان بعزم جنگ تنگ مرکب خود کشید دلاوران و شاهزادگان با
وجود دانسته طلب انتقدر مراتب طرحی فهمیدند که سلطان را از جنگ منع میکردند و خود بقتت میجستند لیکن آن شهریار قبول
نکرد عرب شجاع گفت با سلطان انیم عاشق وانا عاشق پابوش شما جنگ میکنی بگذاری تا ما بمیدان رفته حریف
مردود را بکشیم و باجازت لقمان محبوبه را بکار سلطان ملتفت بسخن او نشده پیش ملکه سودانه عنبرین پوش آمده
فرمود ای محبوبه ماه روی وای معشوقه سنبل موی این چه دام عشق است که بر دل ما افکندی هنوز بوصال خود ما را نمیخوانی بهمه
حال اکنون ما را اجازت ده که تا رفته سر این نابکار را که عاشق ترا باسمه طلب داشته از تن بر کنم و از تو هر وانیکار طلب
دارم سودانه ناچار بود در اینکه رخصت بدهد رخصت داد و دور دل بخدا سپرد القصه از یکطرف سلطان و از یکطرف
شاهزاده قایم الملک هر دو یکبار بمیدان آمدند مختوق بمرسوق گفت که از نیزه وری او چنان معلوم می شود که آفت روزگار
است مرسوق گفت چه شد آخر پیر است مخفی نماند سابق معروض شده که جنگ این جنیان همه بدستور بنی ادم بود
و تمثل ایشان نیز به بنی آدم بنابرین نیزه و ... و عمود و غیره هر چه اسباب بنی ادم باشد در میان ایشان رواج داشت

سلطان تلا در بر تلا در برسوق زد
و شاهزاده بر تلا و ر مختوق عمود
هر بانیم هرم به نیزه ودر در امد
گرزد

القصه شاهزاده قایم الملک مختوق و سلطان عالی نام مرسوق اول جنگ اسلحه کردند و بفضل الهی در جمیع فنون از نیزه دری و گرز بازی
و شمشیر اندازی سلطان و شاهزاده قایم بر حریفان خود غالب آمدند و این مراتب را دو ساعت بیش نکشید آخر مرسوق
و مختوق چون در جنگ اسلحه مغلوب شدند بکریبان حریف خود چسبیدند و دست بکشتی فرو کوفتند سلطان و شاهزاده
هر دو حریفان خود را از برسنت گرفتند و چنان مشتها زدند که بوش و حواس از کله هر دو بدر رفت بفریاد آمدند مختوق بام مرسوق
گفت ای برادر سخن من درست آمد که بدست حریف ببر گرفتاری اگر مثل حریف من حریف تو می بود تر د عافیت میدانستی
مرسوق که از دست سلطان بمرتبه عاجز شده بود و قریب بهلاکت رسیده بود گفت ای برادر قسم با بلیس که حریف من
از حریف تو بسیار زبردست تر است اگر باور نمیکنی بیا حریفان را معاوضه کن مختوق گفت قسم با بلیس که من به شده رضای
راضی ام وطرفه اینکه هرچند سحر هم خواندم فایده ندارد مرسوق گفت من هم سحر بسیار خواندم القصه هر دو راضی شده گفتند
ای دلاوران در میان ما دو برادر گفتگو واقع شد اما شما هم فهمیدید یا نه چه اکنون میخواهیم که با جازت شما حریفان را بدل
کنیم یعنی از میان شما آنکه با من آویخته بود در وی افتد و کذا بالعکس سلطان گفت چه مضایقه ما را می باید که شما را بکشتن
کو برتم که باشد بعد از ان سلطان بمختوق بچسپید و شاهزاده قایم بمرسوق اما همین که مختوق چند مشتی از سلطان بر کله
خورد شاهزاده را فراموش کرد بی اختیار فریاد کرد که ای برادر مرسوق من غلط کردم که این بلا از وهم صعب تر است مرسوق گفت
نصیب و قسمت لیکن بدانکه ما هیچکدام از دست این دو بلای روزگار که یکدیگر صعب تر است جان بر نیستم الحال راه دین

9 که حریفانرا بدل کنند بعد ازان مختوق و مرسوق دست از سلطان و شاهزاده برداشتند یعنی خود را کشیده جدا شدند

حال جنگ بگذار و تتمه صحبت جمشید بلید با ملکه گوش دار که تمام شب جمشید مردود را همت و سماجت با ملکه بگذشت
و صبح نیز همین آتش در کاسه بود که ان نابکار عجز و زاری میکرد تا اینکه قریب سه ساعت از روز بگذشت و از اتفاقات در عجبستان
همین ساعت جلوس شاهزاده ملک قمر سلطان کوچک شاه طلسم کشا بر تخت طلاکشا مشغول بود و همین عت صدا دادن نقاره خانه
غیبی اما چون صدای نقاره خانه بلند شد موافق ضابطه طلسم بگوش جمیع ساکنان عجبستان هر جا که بودند رسید و انرا طلسم
حکما چنان گذاشته بودند که در یک گوش ملکه صدای نقاره خانه غیبی رسید و در گوش دیگر آواز موکلان آمد که ای ملکه
عجبستان و ای ساکنان ان مکان نشاط نمائید و مبارکباد شما را که زبده دلاوران دوران و سلاله اولاد خاتم بهمن ان
سلطان گردون شوکت خورشید علم شکننده طلسم آصفی و طلسم جام جم شاه نهنگ بار که کامل المنصور بقوة الله شاهزاده اسمعیل
بن احمد بن محمد طلسم جام جم و طلسم گنبد آصفی را شکسته بر تخت خاص در عجبستان بنشست و تاج خورشید بر سر گذاشت
هر جا که هستید زود بخدمت او بشتابید و سعادت ملازمت آن شهریار والا مقام عالیمقدار را بتعجیل دریابید که پادشاه
شماست و زوج ملکه عشوه بانو شکین موست و از راه متعارف عروید بلکه از راه خاص بر دید و بشتابید تا بزودی بر سید
بر سیدن ان راه خاص را در باچه رباط عشرت است چه خود را در ان دریاچه بیندازید و خود را در خدمت او سعادت اندوز

بکنید ۷ قصد کردن جمشید پلید بملکه مشکین موی به بی اعتدالی و بر باد دادن ان سزاوار درک اسفل و نیران را از طپانچه ملکه و کشتن

ملکهٔ مشکین موی همان ساعت بجلدی تمام شهر عبستان با جمیع پریزادان امکان و سخنوران خجسته کلام دیده
کشایان چهره مرام جشن آورده اند که چون ملکه را صدای نقاره خانه در گوش و این آواز مذکور در گوش دیگر رسید دفعةً
معاشر لوح اطاعت از دل ملکه بالکل محو گردید و حالت او تغیر کلی یافت جمشید در نظر او خرسی نمود که از ان بدتر صورتی نباشد
قضا را جمشید نیز از کم بختی همان وقت قصد کرد که خود را بر ملکه بیندازد و او را بزور در بغل کشد ملکه برین اراده متغیر حس
شده از کمال غضب آتش گردید العیاذ بالله و بقدرت تمام چنان طپانچه بر دهن ان بدبخت زد که بقوت عصمت
او هر چهار دندان بالای پیشین از وی جدا شده دهن او خون آلوده گشت ملکه گفت باش ای بدبخت ازلی که رفت
ان حالت که میکردی بر کام تو چرخ آمد ان ساعت که گیرد از تو دوران انتقام که آتش افتد در علمای تو اجداد تو که وہم
خر مسلمانی نه بینی روی خوبی والسلام و این را گفته همان ساعت بکنیزان خود مانند سرو قد رعنا و ناز بالا و سرو بالا و
دغیره حکم کرد که سواری مرا بجلدی تمام بیارید آوردند ملکه سوار شده و راه جواهر پیش گرفت اما جمشید چون بسیار مست
ولایعقل بود انچه ملکه گفت نشنید و درد دندان برستی او علاوه شده بیهوش گشت و بیفتاد اکنون دو کلمه از حقیقت
سلطان و شاهزاده قایم با معشوق و معشوق نمودن عرض کنم راوی گوید که این هر دو عالی نژاد بان هر دو ... نهاد کرم
تلاش بودند و بضرب مشتهای گران چون سنگ که بعینه نمونه گرز ملک الموت بود دمار از روزگار ایشان بر می
آوردند و ایشان نیز بحال مرگ گرفتار بودند که مقارن ان حال صدای نقاره خانه و ان کلمات در گوش هر یک از انها
سودانه عنبرین پوش و ملکه سعادت ثانی وغیره نازنینان عبستان که محبوبهای سلطان وغیره شاهزادگان و دلاوران
و عیاران بودند که اسامی اینها بالا مذکور شده رسید هم مضطرب شده حلوه مرکبان را گردانیدند و لی انکه از لطفشان اجازت
حاصل کنند یا با عاشقان خود ص بگویند راه عبستان از راه دریاچه رباط عشرت پیش گرفتند شاهزاده رکن الملک سخنے
و شاهزاده حیدر وغیره چون دیدند که معشوقان راه صحرا پیش گرفتند فریاد بر آوردند که با سلطان عالی قدر و ای شاه
زاده قایم الملک برای کسانی که با انها جنگ میکردیم انها یکایک عطف عنان کرده راه صحرا پیش گرفتند اینک میروند
و ما هم دنبال ایشان رفتیم شما هم بیایید سلطان و شاهزاده قایم نیز دیدند بس روی بان دو منافق حریف آورده گفتند
ای نابکاران زود باشید اگر قوتی دارید بر ما بیازمایید والا ما شما را اکنون برمیداریم این هر دو نیز حیران شده کمر بند حریفان
خود را گرفته سر ستره زور کردند شیبه هم کنند دفعةً بعد از ان سلطان و شاهزاده هر یک حریف خود را از زمین بر کنده بر
یکدیگر زد چنانکه سر هر دو باهم خورده مغزها پریشان شد جان بمالک جهنم سپردند ان سپرده هزار منافق که لشکر موثق
و محتوق بودند تیغها کشیده بر سلطان وغیره دویدند سلطان و شاهزاده نیز در میان ایشان چون شیر گرسنه افتادند
رکن الملک و دیگران نیز جنگ کردند لطفشان نیز لشکر بعد ایشان تعین کرد از ینطرف ملکه ساطع نیز حکم کرد که تا منافقان
را بکشید و اگر بر لشکر جمشید نیز دست یابید از تیغ دریغ ندارید چون لشکرها در آمیختند سلطان و شاهزادگان

دلاوران و عیاران مع اسپهر نوجوان متعاقب مرکب محبوبان خود دیوانه وار دوان شدند اما از ینجانب تا یکروز مغلوبه بود آخر
لشکر ملک سلطان غالب شد منافقان بهزیمت شدند و اکثری از لشکریان ایشان نیز علف تیغ بیدریغ شدند لشکریان خبر
جمشید معلوم کرد که در محل سرا با ملکه بردی چه گذشت و اکنون بچه حال خراب افتاده ناچار شده طبل بازگشت زد تا اینقدرها
فهمیده هر تدبیری که باید بکند ملک سلاطین و جمشید و لشکریان را و حالا این امر عجیب گذاشته از ملکه و غیره نازنینان و سلطان
و دلاوران عرض کنم راوی گوید که چون ملکه مشکین موی سوار شده قدری از راه هوا رفت بعد از آن نزدیک رباط عشرت
رسیده بر روی زمین روان شده می آمد تا بدریاچه رباط عشرت رسیده با کنیزان خود خنده زنان گفت ای نازنین
ها وای همنشینان بیت چه دولتست که امروز رو بما آورده که بود ساقی و این باده از کجا آورده سحر ز پیر مغانم رسید
مژده بگوشش که دور شاه شجاع ست می دلیر بنوش ای همنفسان حق تعالی عجب فضلی کرد که این بلا را از سر من
دفع نمود والا این مردود نابکار زنده در گاه پروردگار مرا عجب مخمصه گرفتار کرده حق تعالی شرم مرا نگاه داشت که شاهزاده
طلسم کشا رسید و بدولت و اقبال بر تخت عجبستان متمکن گردید این را گفته داخل دریاچه شد اما ان دریاچه بحسب ظاهر دریاچه
می نمود لیکن در اصل طلسم راهی بود که منتهی بعجبستان میشد ملکه با جمیع خواص اسباب خود بدریاچه در آمد غوطه خورد بعد از آن
سودانه عنبرین پوشش و غیره نازنینان رسیده داخل شدند پس سلطان و غیره نیز بعد از لمحه رسیدند خود را معه مرکبان
بدریاچه انداختند لطف طلسم درین ست که لشکریان و بعضی از هواخواهان جمشید ملکه سودانه و غیره را تعاقب کرده بودند چنان
گردی برخاست و هوا بمرتبه تاریک گشت که همه کور شدند و هیچکس ندانست که ایشان کجا رفتند اما چون ملکه داخل دریاچه شد
لمحه از هوش بیگانه بود چون بهوش آمد خود را در محلسرای عجبستان دید کنیزان خود را نیز موجود یافت و مرکبان خود را در
اصطبل یافتند غرضکه هر کرا هر جا مقام بود خود را در همانجا یافت و سودانه عنبرین پوشش خود را در ان باغ یافت که سلطان
و غیره در ان جمع بودند و محبوبهای دیگران نیز خود را در ان باغ در منزل و مقام خود خود را یافت سعاد گوهر پوشش نیز خود را در منزل
خود یافت و منازل هر کدام ازین نازنینان بابت سلطان و در اول طلسم مذکور شد و باقی منازل را نیز بران قیاس باید کرد
القصه هر یک از سودانه عنبرین پوشش و ماه پیکر و عشوه گرد و دلدار و دلبر که لباس عنبرین داشتند و عشق سلطان و غیره یاران
بعد از سبز پوشش و کبود پوشش و سفید پوشش و زرد پوشش و سرخ پوش و صندلی پوشش بران مقرر شده بود و نام
بردها ملازمان ایشان گفته می شد خود را در منزل خود یافت و عاشقان ایشان که خود را در دریاچه انداخته بودند در منزل
محبوبه خود یافتند لیکن نشه طلسم از هر یک برطرف شد اما در اینجا نیز اول از احوال سلطان عرض کنم و احوال دیگران را
تابع احوال او گردانم که چون ان شهریار عالی مقدار خود را بدریاچه رباط عشرت بعد از محبوبه خود سودانه عنبرین پوشش انداخت
بیهوش بود چون بهوش آمد مانند کسی که مسکری خورده بود و اثر ان مسکر از وی زایل شود احوال سلطان بود خود را
در همان باغ دید که اول بار با رفیقان خود جمع شده بود حیران شد که الهی این چه سر ست احوال طلسم مفصل بخاطرش آمد

از ابتدا تا انتها همه بخاطرش بود با خود گفت سبحان الله ملکه سلطوع هرچند ما را از خوردن جام ششم کرد ما اصلا گفته او را منع
نشنیدیم تا بیکبار ببلای طلسم گرفتار شدیم اکنون خداوند که احوال خواتین چه خواهد بود که بیچارها بقاف آمدند آیا باز بدنیا کسی
ایشان را رسانید یا هنوز بقاف باشند معزالدین ما که هنوز شیرخوار است آیا چه حال داشته باشد بدرش شاهزاده
اسمعیل چه حال داشته باشد بران طفل یتیم یعنی چو پسر ابوالحسن بیچاره گذشته باشد خلیفه بغداد شاهزاده اسمعیل را
آیا امان داده باشد یا نه ملک مغرب که آن مهمت انزا از خوارج پاک کرده بودیم آیا بتصرف ما مانده باشد یا نه معاذ الله
درین پیرانه سالی چه بلاست که ما گرفتار آن گشتیم برای خاطر یک زنی جان و اطفال و عیال و ملک و پوستش خود را برباد
دادیم و با جمیع فرزندان گرفتار طلسم گشتیم هرچند ملکه سلطوع ما را نصیحت کرده گفته او را نشنیدیم ملک رفیقان ما ان بیچارها
رنجانیدند و این همان مقام است که بعد از خوردن جام ششم و هفتم درین مقام رسیده بودیم اما امروز که من خود را تنها می‌بینم
آیا اینها کجا رفته باشند و چه حال داشته باشند سبحان الله عجب عجب چه جنگها کردیم و چه محنتها و عشق آن عنبرین
پوش کشیدیم هرچند صاحب جمال بی‌نظیر بود اما نه تا اینجا هم که جان و ایمان در عشق او درین پیرانه سالی در بازم و خود را
از فکر تمام علایق فارغ سازم خداوندا پس منفعلم از کرده خود بحق خاصان خود که از غفلت من در گذر دعو تا و مرا ازین طلسم
نجات بخش و فرزندان ما بمن بنما اینقدر گفت و غم چون بر دل سلطان استیلا یافت بگریه افتاد ناله میکرد و زار میگریست
الشهریار خود را در صحن باغ یافته بود در آنجا استاده میگریست از آنجانب ملکه سودانه عنبرین پوش خود را در ایوان
خود یافته بود بر وی معلوم شد که طلسم شکسته شد از کنیزان خود احوال سلطان پرسید کنیزی گفت که در صحن باغ استاده
گریه میکند سودانه روان شد تا بسلطان رسید سلطان چون دید که جمعی از نازنینان می‌آیند با خود گفت لا حول و لا قوة
الا بالله العلی العظیم جمشید جم قرمساق عجب طلسم بسته بود که پر از زنها ست باز این قحبهای فراخ فرج از کجا پیدا قلتبان
شدند و چه کسانند می‌آیند که باز دل ما را هر یا پیشه شاید این قلبه تازه باشد درین اثنا سودانه عنبرین پوش که دختر
خاله مشکین موی بود نزدیک سلطان رسید سلطان او را شناخت چون فی الحقیقت صاحب جمال بود و هرچند که باعتبار طلسم
بود لیکن باز هم در تنها سلطان نوعی بروی عشق ورزید که گوی سبقت از ۲ و فرهاد ربوده پس حالا هم هرچند که سلطان مجنون
بجمال خود است لیکن باعتبار شهوت بنی هاشم مزاج مبارک بمباشرت زنان جمیله میل تمام داشت باین اعتبار شکل
سودانه در نظر انور پسند آمد و خاطر اقدس فی الحال میل تکلم و تقبیل بعد البکا بهم رسانید باز از ترس بر خود بلرزید ازین
اندیشه که این بلای طلسم است خود را پس کشید و گفت ای نازنین برای خدا دست از من بدار و فکری کن که من از طلسم
برآیم حق تعالی ما را برای این بلا آفرید که عمر خود همه از عشق تو صرف کنم و دین و دنیا را بطلاق بلند بگذارم یکطرف قبایل من در
قاف سرگردان و یکطرف ملک من نزدیک ملک دشمنان و فرزندان من همه در اینجا مگر یک فرزند را در دنیا گذاشته آمده
ایم خداوند چه حال داشته باشد ملکه سودانه از شنیدن سخنان سلطان بخندید و سلطان گفت حیف او تا آنکه من در

عشق مثل تو بی رحم و بی مروت صرف کردم و بدین مدت مرا ملتبس تشنه داشتی و الحال که من بیاد خویش و قوم خود گریه می کنم تو خنده
میکنی سودانه نیز سلطان را بسیار دوست میداشت نظر بر اینکه بر وی معلوم بود که جد طلسم کشا است و پادشاه عالی جاه است
دیگر اینکه میدانست که آخر در قسمت من خواهد شد دعا و ثنا پیش آمد که ای خورشید اوج قدر و شوکت و فروزان
گوهر بحر سیادت و جلالت رونق افزای بهاران و فرمان تو مثل من هزاران و خاطر مبارکت جمع باشد که مراد دلها حاصل
شد سلطان دانست که امروز که این نازنین مرا باین حال دیده چنین پیش آمد تا من باز بحال سابق رسم زهی حسن
و جمال و فصاحت کلام تو مسلم لیکن از روی انصاف بحال من هم نظری کن که تا کی در قید طلسم باشم و اصلاً از خویشان خود
یاد نکنم اگر توانی پس مرا و خود را ازین طلسم بیرون کن و فرزندان و دلاوران و رفیقان مرا هم برآر بعد از آن من البته بکام خود خواهم
بود سودانه باز بخنده افتاد و گفت ای شهریار عالی مقدار مبارکباد شما را که فرزند ارجمند والاقدر گرامی جناب عالی طلسم را
شکست اکنون ساکنان طلسم همه کنیز و غلام شهریارند و سعادت من اگر شهریار مرا بکنیزی قبول کند سلطان فرمود
ای سودانه استهزا را بکنار بگذار و اگر میتوانی مارا ازین طلسم برآر و اگر مقدور تو نیست مرا بحال خود بگذار و از پیش من برو
خواهش نفسانی موقوف بر خوشی روحانیست مثل بحال خود گرفتار باشم ترا با وجود این حسن و جمال چکنم و باز شئی
عمل چکند کسی بهشت را با ماتم سرا است خانه آیینه زشت را [illegible] اکنون از پیش من برو تا من با خدای خود راز گویم و مناجات
عرض مطلب خود کنم باشد که خداوند عالم بر من مهربان شود و مرا ازین طلسم نجات دهد ملکه سودانه باز بخنده افتاد و گفت ای
سلطان عالی جناب با آن الفت یا این وحشت   گفت غنیمت میدانم که از کی بحال شده ام و نیک و بد را امتیاز سلطان
میکنم و الا اگر حالت سابق میداشتم توفیق مناجات از کجا می یافتم سودانه گفت ای عالی قدر اینقدر خود فهم کن که تا حال چرا
بهوش نیامده بودی پس در طلسم بیکایک این تغیر حالت بی سببی نیست چه اگر طلسم بحال می بود اینحالت تمیز چگونه دست
میداد و نشه طلسم چگونه زایل میشد ازین سخن سلطان بفکر فرو رفت بعد از آن سر برداشته فرمود اینکه راست
میگوئی پس بگو سبب چیست گفت همان که عرض کردم که فرزند گرامیقدر شما طلسم را شکست تا شما را نجات حاصل شد فرمود
فرزندان من که مثل من اسیر طلسم اند آن کدام فرزند طلسم را شکست گفت الغرض تند او را در دنیا بجای خود گذاشته تشریف
آورده بودید یعنی سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل سلطان را ازین سخن بکوای دل خوشوقتی تمام حاصل شد برجسته سودانه را در
بغل گرفت و گفت ای جان جانان باری این قصه را پیش من بیان کن که فرزندم اسمعیل چگونه از دنیا بقاف آمد
و بکدام دست آویز طلسم را شکست سودانه گفت ای شهریار من هم این خبر اجمیل شنیده ام اما اینقدر یقین میدانم
که تا طلسم بالکل شکسته نشد و اثر لوح اطاعت که در بازوی جمشید بود برطرف نگشت یارای عرض نداشتم اکنون
تمام مقدمات طلسم چگونگی کارهای شاهزاده طلسم کشا هم از زبان او بر شهریار ظاهر خواهد شد سلطان فرمود پس آن
فرزند سعادتمند من اکنون کجاست گفت در دارالامارة عجبستان متمکن تخت خاص است فرمود   برخیز تا پیش او

بردیم

بروم گفت او بادشاه است تا طلب نکند نمیتوانم رفت و عنقریب طلب میکند که او را فکر شما از شما زیاده تر است پس
فرمود دیگر فرزندان و ملازمان و رفیقان من یعنی شاهزاده قایم الملک و غیره که اسیر طلسم بودند کجا اند گفت در منزل محبوبان خود
خواهند بود درین گفتگو بودند که سعاد ثانی که او را سعاد صندلی پوش نیز گفتندی خبر سودانه در انجا یافته رسید سلطان او را نیز
نظر بخدمت و حسن کلام او دوست میداشت از آمدن او خوشوقت شد و سبزپوش دیگر وان پنج نازنین که سلطان
در وقت داخل شدن درین طلسم نوبت بنوبت در منازل ایشان رفته بود و عشق ورزیده بود چنانکه مذکور شد همراه
سعاد بودند آمده مجرا کردند و مبارکباد فتح طلسم از دست سلطان کوچک سلطان بزرگ دادند و انچه سودانه عنبرین پوش گفته بود
ایشان نیز تقریر کردند و سبب مزید یقین سلطان زیاده شد بار دیگر سلطان عالی جناب از سعاد ثانی احوال رفقا پرسید او هم
عرض کرد که هر یک در منزل محبوبه خود است چنانکه خود جناب عالی بدولت در منزل محبوبه خود است اگر حکم شود همه را برداشته بیاورم
سلطان فرمود البته باید آورد که غریبان همه یکجا باشند بهتر است تا خاطر من جمع شود سعاد روان شد از انجانب شاهزاده قایم
الملک چون بهوش آمد خود را در همان منزل یافت که سابق رسیده بر سبزپوش عاشق شده بود محبوبه خود را نیز
در برابر خود دید لیکن ان فرط محبت که عنان اختیار از دست برده بود نماند و او را نیز یاد خویشان و فرزندان و احوال گرفتاری
خود همه یاد آمد زیرا که نشه طلسم بالکل زایل شده بود افسوس بسیاری خورد بلکه بگریست که این عمر عبث ضایع کردم گرفتار طلسم
شدم از یار و دیار دور افتادم اکنون نجات ازین بلا محال عقلست افسوس گفته ملک سالوع نشنیدم و او را بناحق
رنجانیدم اما محبوبه او که نازپرور نام داشت شاهزاده با خطاب پر عتاب کرد که ای نازنین خانه ات خراب شود این چه دامی
بود که بر من افگندی و مرا بفراق زن و فرزند مبتلا ساختی آه دریغ چه کردم که گفته ملک سالوع نشنیدم و خود را مبتلای بلای
طلسم گردانیدم بلکه چون نجات دارم که دندان ان بیچاره را هم شکستم حالا مرا ازین طلسم بر آورد الا دور شو تا من بمناجات
بدرگاه قاضی الحاجات مشغول شوم نازپرور گفت ای شهریار عالی مقدار تقصیر این کنیز اصلا نیست مقررات طلسم بود که جاری شد
الکنون که فرزند رشید شما شاهزاده اسمعیل طلسم شکست شما چه که ما هم نجات یافتیم شاهزاده قایم گفت اگر این سخن راست
باشد ترا زیاده بر سابق دوست دارم و حالا هم از دوستی خالی نیستم درین سخن بود که سعاد صندلی پوش رسید و احوال را
بشاهزاده باز گفته او را با نازپرور و آن شش نازنین سبزپوش دیگر در بخدمت سلطان بزرگ روانه ساخت
و خود متوجه منزل شاهزاده رکن الملک گردید تا رسید او را هم دید که با محبوبه خود ملکه عشوه بافو در عتاب و خطاب بود و همین سخنها
میگفت پس او را نیز با عشوه بافو مع خواص ستمه او برداشته بجناب سلطان فرستاد و خود بخدمت شاهزاده حیدر آمد
او هم با معشوقه خود ملکه رنگ قمر پری و همین گفتگو بود سعاد ثانی او را نیز از فتح طلسم اگاه ساخته بخدمت پدرش فرستاد
خود بخدمت جیلان کوه پیکر آمد او هم با یار خود ماه پیکر همین سخنان ندامت و انفعال در میان داشت سعاد ثانی او را هم آگاه
ساخته با محبوبه او مع نازنینان دیگر بخدمت سلطان فرستاد و خود بپیش عرب شجاع آمد او نیز با مطلوبه خود شیرین ناز

بخشها داشت و موافق لهجه خود که عرب تنج بود زبان فرس را با پوشش کاری میکرد سخنان بمزه میگفت چنانکه سلاطین
لی اختیار خنده دست میداد چه اول که بحال آمد و نشه طلسم وی برطرف شد خود را در مقابل محبوبه خود دید گفت با ملکه لعنت
خدا بر شما که بسیار حرام زاده بودی که ما را بفراق خویش و قوم خود مبتلا ساختی و درین مدت یک جماع هم ندادی بغضب
خدا گرفتار شوی شما که ما را العشق خود گرفتار کردی نحن من الاقربین و الزوجته لشرطه و البنین جدا شدیم و فی العشق و الفعق
المحروم شما با لنا حق مبتلا شدیم حتی مرهون واحد جماع بل النظر الی الرذن بلکه ارسال البوبین الی القبتین هم نگشتم لکن یک
دو بوسه لابد شیر مادر بن بعد اگر شما پری و فرشته و حور باشی که ما با شما و ما تحتک سفلی الیس لی الملک سالیع رجل
صدیق دانا ستم لا اسمع ما فتس فا بد من بعد صحبت بما منک مفرد قیست لا من عاشق علیک و لا تو معشوق لی الحاصل
القصه همبرین لنی عرب مذکور ازین قبیل سخنان میگفت و شیرین ناز خنده میکرد و شجاع میگفت یا خندی به الخنده
الیش افعل ناز علی کسی که خریدار لک فیما بین این جواب و سوال ملکه سعاد ثانی رسید و او را از اسرار فتح طلسم واقف
ساخت عرب شجاع گفت یا ملکه انا بقربان زبانک شوی هذه مژده یافته واقبه او هم دقت رفتن و پیش سلطان
عالی جناب زیر ناف محبوبه خود را تقبیل نموده عند معانقه او گفت یا ظالم ناحق شناس تملیل القدر کثیر الفتنه باری
شما هم بیای تا انجا رفته انا شما را بالمناط اجمع علی روس الاشهاد بیگانی و فی حضور السلطان الکوچک فاتح
الطلسم و البزرگ اسیر الطلسم ازار نبرگ لشکی کایده ملک خوش کنی شیرین ناز خنده کنان و دست نام گویان
با خواص خود از عقب عرب کالشمس الی الغرب روان شد تا بخدمت سلطان رسید اما سعاد بن مظفر
بن اقطاع و حاذق نوجوان و سعدان بن رعدان و راقیل بن ارتحال و اشهر نوجوان و بهر دو عیار رسید انها هم در حالت
بوسش و تمیز مشغول خطاب و عتاب با محبوبان بیچاره خود بودند از فتح طلسم مژده رسانیدند پس برداشته با محبوبهای
اینها مع خواصان هر کدام بخدمت سلطان بزرگ آوردند و باری از فضل الهی ملاقات یکدیگر رسیدند و بگنجایه شد
از احوال یکدیگر مطلع گشتند شکر خدا بجا آوردند و بر فتح طلسم و آمدن شاهزاده اسمعیل خوشوقت شدند ایشان را
در باغ عجبستان منتظر ملاقات و ملازمت شاهزاده اسمعیل گذاشته دو کلمه از آن شاهزاده جلیل القدر
سلطان کوچک عرضکنم راوی گوید روزی که سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل بن احمد بن محمد و در دیوان عام
عجبستان آمد بر تخت خاص نشست ساکنان عجبستان یعنی ملکه مشکین موی وغیره اسیران نیز همان روز
تا عصر یکی بعد دیگری متعاقب رسیدند و هر کدام بمنزل خود داخل شدند چنانکه مذکور شد پاسبانه پری که رازدان او را
نیز گفته ندی بعد از دیوان سلطان را بخلوتخانه آورد که در زیر فلک تا حال مکانی باین خوبی در چشم شاهزاده نرسیده
بود آن شهریار در همان مکان حاضری نوشش جان فرمود از احوال سلطان وغیره و ملکه مشکین موی از پاسبانه
دل افروز دل طلب انگیز پرسید پاسبانه که باعتبار رازدانی گویا وکیل مطلق بود عرض کرد که ای شهریار امروز تا شام هم

میرسند و ساعت ملازمت ایشان فردا صبح شنبه ست فردا صبح این کنیز عرض خواهد کرد شهریار امشب
که در همین خلوتخانه بسر برند شاهزاده چون از مهپاسبانه بیرون بود چنین کرد بیت چو روز دگر شاه سیارگان
زگردون برامد بتخت روان شاهزاده بدولت و اقبال بدیوان عام تشریف آورده بر تخت فلک نما نشست و تاج
افتاب جلا بر سر گذاشت از بیرزادان هر که حاضر بود آمده مجرا نمود پاسبانه بعرض رسانید که ای بادشاه گردون حشم
و ای خسرو انجم خدم و ای شکننده طلسم جام جم اکنون محلسرا و باغستان هر دو معمورست تا یار کرا خواهد میلش بکه باشد
سلطان زاده فرمود یعنی چه گفت یعنی اینکه در باغستان عجبستان جد بزرگوار بادشاه عالی مقدار مع پدر والا
گوهر و پهلوانان دلاور و عیاران نامور با محبوبها خود حاضر اند و در محلسرای شاهی ملکه عالی قدر مشکین موی انتظار مقدم
تشریف دارد اگر حکم شود اول سلطان را بیارم و اگر میل باشد اول بمحلسرا تشریف برند شاهزاده فرمود اگرچه مشتاق
ملکه از حد بیم لیکن دیدن جد و پدر اول واجب میدانم بر خیز بمقام سلطان برویم پاسبانه گفت شهریار تخت نشینی
عجبستان مقتضی این میت که شهریار بباغستان رفته اینها را بیارد اول بار رفته ایشان را بیاریم بعد از ان شهریار
در سلوک کردن با ایشان مختارست لیکن بالفعل امروز چنین می باید کرد شاهزاده پرسید باغستان چگونه جاییست
عرض کرد که ای شهریار چهل باغ نزدیک همدیگر در یک گوشه عجبستان بانیان طلسم ساخته اند که هر باغی از ان مشتمل
هفت قصرست و ان قصور نیز هر کدام باغچه و عمارات عالیه دارند و ساکنان آن مقام جمعی از نازنینان آنکه راه زنی دل و دلبری
وارد ان طلسم بیان مقرر بوده ان نازنینان سال بسال مبدل می شوند چنانکه امثال سعادنانی و سودانه عنبرین پوش
وغیره از ساکنان المقامات بودند و مجموع ان منازل باغستان نام دارد شاهزاده فرمود زینت و رونق ان منازل
در چه مرتبه باشد عرض کرد که اکنون که طلسم مفتوح شده رونق و زینت ان هم چندان نمانده والا هیچ از فتح رونقی داشت
که در بیان نیاید تعلق بدیدن داشت ای شهریار انکه طلسم بمنزله آب و رنگ اکثر شهرهای طلسم ست و حالا هم
شهریار خواهد دید که چه رونق دارد القصه شاهزاده عالی قدر طرب انگیز و دل افروز پاسبانه را بآوردن سلطان بزرگ
وغیره فرستاد و حکم کرد که سودانه و سعادنانی وغیره نازنینان را از انطرف داخل محلسرا کنند پاسبانه وغیره روان شدند
ازینجانب سلطان و شاهزادگان و رهین فکر بودند که با شاهزاده طلسم کشا کی ملاقات خواهد شد و فتح طلسم کاهی باور
میکردند و گاهی بار شک در دل ایشان می افتاد که پاسبانه وغیره پریزادان رسیدند و سلطان را سلام شاهزاده
رسانیدند و احوال را بیان کردند اینها از خوشوقتی نزدیک شد که میرهن برتن ورند تختهای روان آوردند سلطان بادشاه
زادگان بران ها سوار شدند و پهلوانان و عیاران را بر مرکبان دیگر سوار کرده روان شدند از ان طرف سلطان
کوچک نیز سراپا اشتیاق شده نشسته بود که خبر داخل شدن شاهزادگان در دروازه دیوان عام شاهزاده
طلسم کشا رسید دیگر طاقت تاب نه شهریار نماند اشاره کرد تا تخت فلک مثال را برداشته باستقبال روان

شد و در ضمن دیوان عام با یکدیگر اتفاق ملاقات افتاد شاهزاده تخت را گذاشته فرود آمد سلطان بزرگ نیز از کمال
شفقت فرود آمد شاهزاده بعد از مدت پنج شش ماه جمال جهان آرای جد بزرگوار خود دید با آرزوی قدمبوس روان شد
اما سلطان بزرگ نگذاشت و حفظ مراتب او کرده او را چون جان در بغل گرفت هر دو بیهوش شدند بعد از آنکه بهوش
آمدند بهمین دستور بادشاهزاده قایم الملک و شاهزاده رکن الملک و شاهزاده حیدر ملاقات کرد پهلوانان و عیاران
پا بوس صاحبزاده خود بجا آوردند بخوشوقتی تمام داخل دیوان شدند شاهزاده بلند اقبال بجد و پدر مساجت کرد تا بر تخت
فلک مثال بنشیند قبول نکردند و گفتند ایزد سبحانه تعالی این مکان را در اینجا بذات مبارک تو مشرف کرده بدولت
و اقبال فرا گیر تختهای دیگر را بر همین دیاران تخت فرش کردند شاهزادگان و سلطان بران قرار گرفتند عرق روح افزا
که فی الحقیقت شراب نبود بلکه تخدیری از ان حاصل میشد که بخلاف مخدرات دیگر نشاط آور بود آنرا آوردند و شروع بخوردن
کردند و بر رقص پریزادان بود که گوش فلک از صدای نغمه ایشان پر از غلغله شادی بود آخر روزی پاسبانه عرض کرد که ای
بادشاه عالی قدر ملکه مشکین موی پیوسته نظر در راه انتظار مقدم شریف دارد و زبان حالش باین مقال گویاست
ابیات نظر از خاک راه انتظارت بر نمیدارم * چو نقش پا اگر گرد در برابر بر زمین چشمم * بدست تیغ ان ترک سیاه
تا نظر بستم * هزاران دیده باشد چون زره در آستین چشمم * شاهزاده فرمود سمعنا و اطعنا لیکن تا حال با این احوال را
داشتیم و در فراق او ازین قبیل اشعار میخوانیم پس فرمود یا سلطان عالی قدر و ای پدر بزرگوار اکنون سیر محلسرا نیز باید
فرمود سلطان فرمود ای فرزند عالی قدر الکریم در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست * شاهزاده عالی مکان و سلطان
و شاهزاده قایم الملک و رکن الملک و شاهزاده حیدر این هر پنج کس متوجه محلسرا گشتند عجب تماشا پیش آمد گفت یا
شاهزاده اسمعیل یا سلطان کوچک روا باشد که ادات رفتن فی البیت با محبوبان خود بالعیش و عشرت مشغول شوی دانا و هم المکان
الاجنبی تنها و سرگردان باشی شاهزاده بلند اقبال متبسم شد و برای هر یک از شاهزادگان مکانی و ملکی مقرر شده فرود آورد و فرمود
که محبوبان شما را نیز پیش شما میفرستیم این را گفته اندرون رفت پاسبانه بوی پیشتر رفته خبر بملکه عشوه باز و مشکین موی
رسانیدند دلبر پیکر تا بر در محلسرا استقبال کرد ما زحیا چشم خود را بر پشت پا دوخته با استاد محبوبان سلطان
و غیره نازنینان دیگر در گرد او صف بستند و چهره او در میان همه نازنینان دیگر مانند ماه انور کواکب مید خورشید بود از سعادت ثانی
و غیره همه نازنینان یکی از یکی بهتر استاده بودند لیکن مشکین موی بر همه می چربید القصه شاهزاده چون قریب بر در رسید به تکلیف تمام
سلطان و شاهزاده قایم الملک و رکن الملک و شاهزاده حیدر را پیش کرد و خود را از عقب اینها داخل شد ملکه سلطان بزرگ و شاهزادگان
کان را سلام کرد سلطان و شاهزادگان او را دیده بحسن و جمال او پسند نمودند و بر صنع الهی آفرین کردند سلطان گفت نام خدا چشم
بد دور عجب گلی از گلستان بدست فرزندم اسمعیل افتاده هر چند که مقتضای ادب نبود که شاهزاده درین مقدمه پیش پدر و جد و پدر
زن و عم حرف زند لیکن از کمال خوشوقتی بی اختیار شده ایستاده گفت که ای سلطان عالی قدر محنت تمام درین ملک کشیده ام که

دل من

دل من میدانم چون از ابتدای شرح خواهم داد شهریار نیز انصاف خواهند داد سلطان گفت ای فرزند حقا که ما هم اشتیاق
بسیار باستماع داستان غرایب بیان طلسم کشائی تو داریم چرا که قدر طلسم کشای بهتر میداند طلسم جباران را نیز هم
شکسته ام و پدر عالی مقدار تو نیز طلسم قصر ملک مرجان را شکسته شاهزاده گفت ای شهریار قسم بخاکپای عالی که آن هر دو طلسم
هیچ مناسبتی باین طلسم نیست القصه شاهزاده و سلطان وغیره آمده در مکانی که بهترین منازل بود قرار گرفتند ملکه و سودا
هر دو در پهلوی یکدیگر بیکطرف نشستند سلطان از شاهزاده اسمعیل شروع بپرسیدن احوال طلسم کرد که ای فرزند و شرح آن
من بیان کن که چگونه از دنیا بقاف آمدی و در طلسم چه عجایبات و بر وجه علامات و کیفیتها و را فتح کردی سلطان کوچک گفت
ای شهریار عالی مقدار داستان من بسیار طول دارد اول شهریار و شاهزادگان احوال خود را بیان فرمایند بعد از آن من عرض کنم
نگفتم که شاهزاده طلسم کشا اول محبوبه تاجیلان کوه بکر و شاهزاده مظفر وغیره یاران را بعد از ملاقات ایشان نزد عاشقان ایشان بموجب وعده فرستاد
تا آن یاران نیز بعیش مشغول شدند از آنجانب سلطان و شاهزادگان تمام احوال خود را از ابتدای شنیدن نقل اشهر نوجوان آمدن
بر سر چشمه جام جم و خوردن انار و آب آن چشمه و گرفتار شدن هر یک از پهلوانان و عیاران و شاهزادگان و خود به دولت جام
زلف نازنینان نوبت نوبت و انتقال کردن عشق هر یک از نازنینی بنازنین دیگر و منتهی شدن بسیه پوشان و برای
هر یک جام علحده خوردن و بعد از خوردن جام هفتم دیوانه شدن و بر بساط عشرت رسیدن و ماجرای امکان و آخر رفتن
بلنگ جمشید و جنگها کردن و باز آمدن در باغستان و عجبستان همه را مفصل بیان کردند و درین ضمن بار سلطان
بزرگ خود بیان فرمود و باره که بسبب نشستن طلسم نجات ایشان بخود سعادتمانی بیان کرد پس سلطان فرمود ای فرزند عجب
طلسم بزرگ کثیر المراحل والعقبات است که طلسم جباران عشر عشیر این طلسم نمی شود زهی بفضل الهی تو که چنین طلسم را
شکستی اکنون قصه مختصر فتح طلسم هوش ربا بیان کن شاهزاده قایم الملک رکن الملک هر دو فرزند خود را در بغل میگرفت سجده شکر
الهی بجا می آورد و ملکه مشکین موی نیز بر حال خود شکر میکرد که در عجب خاندان بزرگ حق تعالی مرا انداخته اما شاهزاده اسمعیل
شروع بتقریر احوال خود کرد که در جنگ شام بودم که شاه آگاه مرا آورد بعد از آن باین کیفیت لوح طلسم بدست من آمد تا داخل
طلسم شدم اخضر شاه را که ملک ماهون جنی باشد این قسم مسلمان کردم و دخترش را بحکم لوح بکنیزی گرفتم بعد از آن بجانب
متوجه شارستان وو بم شدم و طلسم انجار شکسته حاکم آن ازرق شاه را مسلمان کردم و دخترش سنبل موی را بدستور
سنبر بخت بکنیزی گرفتم بعد از آن چنان اتفاق افتاد و چنین و دیدم و چنین کردم و طلسم انجار سوم و فلان را کشتم و بهمان را
مطیع کردم و کذا مفصل و تفصیل چنان که مذکور شد القصه شاهزادگان و سلطان در عجبستان گاهی بشنیدن نغمات دلکشا
و دیدن رقص پریزادان حور لقا بسر می بردند و گاهی تماشای باغستان نشاط اندوز خاطر میشدند جام عرق روح
افزا و رکردش بود که بانشه خاص قوت اعضای رئیسه می افزود و سلطان کوچک هر روز قدری معتد به از
قصه خود بشنو چه بود بد دعه افزا میکرد و سلطان وغیره شاهزادگان و پهلوانان از استماع آن گاهی قرین حیرت

میگشتند وگاهی از کمال خوشنوقتی بر خود می بالیدند و مراسم شکر الهی را بتقدیم میرسانیدند شاهزاده اسمعیل بحکم لوح کرنش
بطرف جمشید سیه قباد سر داشت و در انجا جشن دو هفته مقرر شده بود و درین میان جنیها و دیوان را طلبیداشته
بر سر زیبا سواد و غیره ممالک طلسم کشند اصفی فرستاد تا ملکهای هر هفت شهر از ده هم افروز و خوشش باز و روح بخش و مارقه
جهان افروز و ملکه گلفام و نور البصر و روشن چهر و ان شش نازنین که محبوبان محمود سبز پوش و غیره بود نزد عم را برداشته
دو عجبستان بیاورند و سرداران هر هفت مملکت حکم رسانند که از راهی که دانند خود را در زمین فطرت آباد رسانند که هنگام
که در برابر جمشید سیه قبا بلیدشکر بکشم احکام مذکور جا بجا مالک بمالک رفتند اخر جنی باین خدمت مامور شده و روانه کرده
اما شاهزاده عالی قدر هر گاه نظر بجانب مشکین موی میکند احوال متفاوت مال جمشید و افعال ذمیمه او در وسوسه بخاطر عاطر سلطان
کوچک خطور میکند باین سبب با وجود آن حسن و جمال و ان محبت مفرط که شاهزاده بلند اقبال با او داشت خلشی در
دل او راه می یافت تا قدر و مرتبه ملکه مشکین موی در نظر شاهزاده کم میشد و افسوس میخورد و میگفت هزار حیف که ملکه
مشکین موی با چنین حسن و جمال و عقل و کمال شریف النسب نیست برای اینکه پدرش جمشید سیه قباد نهایت مرتبه اخس
الناس است خواتین دیگر مانند محفل افروز و نور البصر و روشن چهر او را وقعی نخواهند گذاشت و در وقت نزاع طعنها خواهند زد و
زندگی را بروی مشکل خواهند ساخت زیرا که این نازنین صاحب غیرت است و قدرت الهی را باید دید که بادشاه عجبستان
که فی الحقیقت کل طلسم جام جم است او را اقرار داده که نزد من محبوب ترین و عزیز ترین جمیع نسوان طلسم است که بعد از عالیه خاتون
یعنی مادر شاهزاده معز الدین او را دوست میدارم لیکن حیف که این لعل بیعیب کج و این گل عجب خاری مبتلا ست تا رفته رفته اینمعنی
بر ملکه نیز معلوم شد و او از راه شوهر مافی الضمیر سلطان کوچک پی برد یعنی دانست که شاهزاده باین سبب خلجان خاطر دارد
و بنظر حقارت بتاسف بر من مینگرد غمگین شد و این غم هر روز در دل او زیاده میگشت تا کار بجایی رسید که قصد هلاک خویش
مصمم کرد القصه شبی گریه کنان چیزی هم نخورده بگوشه رفته مناجاتی میکرد ناگاه چشم او گرم گشت و خوابش در ربود
در عالم واقعه حکیم اورکیوان را دید که با او گفت ای فرزند آزرده مباش که تو هم مثل محفل افروز از اولاد و نسل شاه جمشید
جم هستی نه از اولاد ضحاک ماران و همگان چنانکه ما از اصل و نسب تو شاهزاده طلسم کشا را آگاه خواهیم ساخت اما تو احوال نسب ضحکان
خود را از دایه خود عرفانه پری سوال کن و سیاحت تمام از وی بپرس تا بر تو هم معلوم شود و خاطر جمع کرد و چون از خواب بر جست
خوشوقت شد صبح دم بعد از نماز عرفانه را طلبید و با او خلوت کرد و پرسید که ای دایه مهربان راست بگو که من دختر کیستم
عرفانه گفت ای ملکه مگر دیوانه شده که ازین قبیل سوال میکنی دختر جمشیدی و مادرت دلشاد پری نام داشت که مرد ملکه
گفت خبر ست راست بگو که این سخن هرگز فروغ ندارد هرگز من دختر جمشید نیستم القصه از ملکه سماجت و از دایه انکار بود
تا اینکه ملکه گفت که اگر راست نگوئی خود را و ترا بکشتم و خنجر بر کشید آخر کار ملکه چون بجد شد دایه گفت ای گیسو بریده ازین راستی
درگذر که برای تو صرفه ندارد وجه چیست که دختر بادشاه وقت گفته میشوی ملکه گفت که مخور بجان راستی برای من صرفه دارد دختر

کدا باشم بهتر است ازینکه دختر جمشید سیه قبا باشم که آن فخرست و این ننگ الغرض با جارت شروع بتقریر کرد داستان
نسب ملکه مشکین موی عزفانه پری گفت ای ملکه بدانکه چون دلگشاد پری از جمشید حامله شد تمام مردم محل سیاه جمشید دلگشاد
انرا حمل می پنداشتند و حال آنکه آن حمل نبود ملکه رجا بود در جابک آزاریست و مرضیست شبیه بحمل که در وقت وضع باد
عوض جنین از موضع مخصوص زن جدا می شود القصه چون وقت زادن قریب شد و در ده قریب شد مکانی برای دلگشاد پری
معین گشت شخصی بود فرخ زاد نام که زن او نیز در محل جمشید آمد و شد میکرد شکر لعل پری نام داشت او هم از شوهر
خود حامله بود و او با دلگشاد پری اخلاص تمام بود چنانچه شوهر او فرخ زاد از اولاد جمشید هم بود و از ترس این جمشید
سیه قبا نسب خود را پنهان میکرد القصه دلگشاد مقرر کرد که شکر لعل نیز در محل او وضع حمل کند مکانی برای او نیز تعین
کردند چون هر دو وضع حمل کردند پس شکر لعل دختر زائیده و انار دلگشاد که رجا بود عوض طفل بادی از وی جدا شد دلگشاد
پری چون کفو جمشید بد اصل بود در آرزوی فرزند جان میداد و حالا که حقیقت حمل او ظاهر شد که چه بر آمد از بیم سرزنش
شوهر و مردم دیگر وسواس کرد و آخر رای او بصوابدید ما برین اقتضا کرد که ترا از وی گرفته بخود منسوب کنند و مرض رجا را بر شکر لعل
نهد و پس زری بسیار باو داد و تهدید نیز کرد که خبردار این راز را با کسی در میان ننهی باری شکر لعل و شوهرش
فرخ زاد هر دو بطمع دنیا و از ترس جان باین کار تن در دادند و آخر دلگشاد پری از بدذاتی خود رفته رفته مادرت را نیز
زهر کشت تا مبادا روزی جمشید را از سر کار آگاهی بخشد و بعضی از کنیزان خود را نیز برای همین کشت و از من عهد و پیمان
گرفته ما را گذاشت که مرضعه تو بودم و چون تو پنج ساله شدی دلگشاد هم بجهنم رفت این بود نسب تو که بیان کردم ملکه پرسید
که فرخ زاد پدرم چه شد گفت او بعد از چندی در غم مفارقت مادر تو برحمت خدا پیوست ملکه ازین داستان قرین
عشرت گشت خندان پیش شاهزاده آمد گفت ای شهریار میدانم که سببی از جانب من ملالی قرین خاطر اقدس
بود الحمد لله هم نماند و بر طرف شد چه از دایه من عزفانه پری احوال نسب مرا سوال کن تا خاطر مبارکت ازین مرحله جمع گردد
شاهزاده آفرین بر نفس ملکه کرد با عزفانه خلوت کرد و صورت واقعه از وی پرسید عزفانه تمام احوال تولد ملکه را چنانچه
مذکور شد بیان کرد شاهزاده در شک افتاد با خود گفت آفرین بر شعور ملکه که اندیشه ما را معلوم کرد و این داستان را
چه خوب بر هم بافت شعور این را می گویند که برای دفع معایب پدر خود را از شاهزادگی انداخت و با نسب غیری
ملحق ساخت ملکه این اندیشه را نیز معلوم کرده تبسما خورد القصه شاهزاده را باور نمی شد تا آنکه شبی حکیم اذرکیوان
خود در خواب دید که حکیم مفصل بی کم و کاست آنچه دایه گفته بود همان تقریر بیان کرد و شاهزاده را از سر کار آگاه کرد ابتدا از خواب بیدار
شد پیش پاسبانه تقریر خواب کرد پاسبانه پری نیز این ماجرا را در خواب دیده شاهزاده را اطلاع کرد اینوقت
خاطر مبارک شاهزاده جمع شد و من کل الوجوه یقین حاصل شد بعیش و عشرت قرار گرفت با سلطان بزرگ و شاهزادگان
نیز صورت حال را تقریر کرد همه خوشوقت شدند اکنون شاهزاده جلیل القدر سلطان کوچک را با جد و پدر و عم و سلطان

دل‌آشاد

مردم سقیم الاحوال بود که دل‌آشاد جبر
او را میگرفت و از زبان شکر لعل
همی چنان مسموع شده که فرخ زاد

دلاور مشغول سیر بستان و باغستان دیدند که سیر و تماشای غرایب جلیبان گذاشته ذکر از جمشید علیه
ولعنتان بی ایمان نیز بیان کنم اما در محلی که مالک مشکین موی با نازنینان عجبستان و اسیران طلسم متوجه رباط
عشرت گشتند و بسبب منافقان لشکر اسلام مغلوب واقع شد و آخر لعنتان طبل بازگشت زده برگشت پیش
جمشید آمد او هم بهوش آمده بود با او گفت ای جمشید چه کردی هیچ میدانی چه شد جمشید بگریه افتاد و گفت خاک
بر سرم که هیچ نکردم محبوبه من مشکین موی کجاست که بیک طبانچه او دندانهای من نیز بباد رفت ضحکان گفت ای بدبخت
ناپاک او در دهن تو رید و بدر رفت جمشید گفت ای بدبخت نشنوی نصیحت تو که آن نازنین مدام من نباید و بدر رفت
ضحکان گفت بشنوی نیت تو بزو که با دختر خود عمل بد میخواستی لعنتان گفت بهمه حال ای ضحکان خاموش بیت
اگر شه روز را گوید شب است این * بباید گفت اینک ماه و پروین * ضحکان گفت بلی لیکن حالا که مالک بدر رفت چه فایده
این و آن گفتن لعنتان گفت کاش خود تنها میرفت نازنینان عجبستان و عاشقان ایشان نیز رفتند
جمشید حیران شد و گفت آیا این مقدمه چه سبب باشد خوب محبوبه من از رده شده رفت دیگران چرا بی حکم
من رفتند ضحکان گفت بلی خالی از سری معلوم نمی شود لعنتان و جمشید سردر تحیر بودند باری جمشید بهر حالی
که داشت آمده بر تخت نشست مردم همه آمده مجرا کردند جمشید را با ریش سوخته و دندان شکسته دیدند بر همه جنیان و دیوان
ظاهر شده بود که این بلاها یعنی سوختن ریش و شکستن دندان همه بسبب عشق دختر بر جمشید آمده همه خنده ها میکردند
و بسبب برطرف شدن اثر لوح اطاعت دل اکثری از جمشید منحرف شده بود بعضی فکر ملحق شدن بلشکر ملک ساطع زرین
نشان داشتند الا معدودی چند که شدید الکفر بودند و دین ابلیس پرستی در رگ و پی ایشان جا گرفته
بود انها با جمشید بهر حال متفق بودند اما جمشید و لعنتان در حیرت نشسته بودند که جاسوسان رسیده سلام کردند
لعنتان گفت از کجا می آیید گفتند از لشکر خدا پرستان میرسیم در بارگاه ایشان چه خبر است گفتند اینقدر
شنیده باشد که چون ملک ساطع از حکیم الحن پرسید که چه سبب مشکین موی و نازنینان عجبستان بدر رفتند حکیم
الحن گفت بلا شک طلسم مشکین مو و ادبار بالکل شکسته شد و شاهزاده طلسم کشا بر تخت خاص عجبستان متمکن شد اینها
همه بخدمت او رفتند و دالیس فردا ان شهریار در اینجا خواهد رسید و خبر او پیشتر از و یا خواهد رسید ضحکان گفت
قسم بخدای طلسم کشا که حکیم الحن راست گفته و درین هیچ شکی نیست رنگ لعنتان و جمشید بهم یکایک متغیر شد شلدرس
و مهرالس و سیقوم و الوالس هر چهار سردار زبردست بودند که بمجرد این سخن حقیقت دین اسلام بر ایشان
ظاهر شد تمام روز بودند وقت شب شبخون زده بلشکر ملک ساطع ملحق شدند جمشید و لعنتان داغ شدند آن روز
نیز یک سردار دیگر رفت لعنتان گفت ای جمشید اکنون بر من یقین شد که حکیم الحن راست گفته که طلسم کشا طلسم مشکین
مو را شکسته   آن آدمی زاد کار خود را کرد جمشید گفت درست است چرا که اثر لوح اطاعت با خود نمی بینم که سر در کنار

و تمام شد

دو تا از لشکر من جدا شده بلشکر حریف میروند این را گفت و بگریه افتاد و چنان گریه و زاری آغاز کرد که جمیع کافران
ابلیس پرست از گریه او شروع بگریه کردند بارگاه جمشید ماتم سرا شده بود لیکن لختان لی ایمان برجست و گفت
ای جمشید نام دگر به چرا میکنی طلسم اگر شکست شکسته باشد دری بسته چون شد گشاید دری ۰ بدانکه بشکسته
شدن طلسم ی که بود برطرف شد اکنون من میروم و جمعی از دیوان زبردست قاف بدو قومی آرم که مضربت پیش
رو ایشان کم زور باشد تا حال بسبب طلسم دیوان را مجال آمدن در پیش ما نبود اکنون که مانع برطرف شد
اینک رفتم که آن دیوان را آوردم ضحکان گفت ای لختان من میدانم تو تاج جمشید را گشته نخواهی و ید دست
از وی برنخواهی داشت ای جمشید بیا الحال سخن ما را بشنو که ادای حق نمکی میکنم چه پیش سلاطین برد و قبول دین خدا
پرستی بخود قرار داده دست از ابلیس پرستی بردار و دل از پادشاهی برکن البته که طلسم کشا نامرد و صاحب مروت
و کریم الطبع شنیده می شود سرداری جای تو نیز خواهد داد و از غیبتی که با دختر خود داشتی قهر کن لختان گفت
ای ضحکان تو این سخن را نخوشطبعی میگوئی یا بجد داری ضحکان گفت من انچه صلاح و سلامتی جان است میگویم تو نمی
منخواهی فهم کن لختان گفت ای بیدولت کدام دولت بدولت ابلیس پرستی میرسد که مادر و خواهر و دختر و غیره
در آن ملت حلال است بس اگر درین دین گشته هم شود سعادت اوست و دیگر اینکه جمشید عاشق مشکین موی است
و راطاعت طلسم کشا کی مجبوبه او بدست او می آید ای احمق چرا از ترس بخود می کرزی دیوی چند بدو بیارم که دمار
از روزگار ملک صالح و لشکر او مع طلسم کشا در یک دم برآورند آدمی که خوراک ایشان است پیش زور چاده هم
بکار نمی آید و از طلسم کشا بودن هم کاری نگشاید در عرصه هفت روز به بین که من چکنم خبرداری که از جمله آشنایان
من یکی خرتنک آهن خوار است که صاحب نهصد گز قامت و چهل هزار نره دیو است دوم سنگ سکسال کوه شکن است
که صد هزار دیو زیردست تابع اوست و خود نیز از پهلوانان نامی قاف است سوم برطلوس فیل سر است که شصت
هزار دیو از ملازم اوست چهارم خلخال قوی چنگال است پنجاه هزار نره دیو دارد پنجم برادرش نرغال بهمن دستور سی صد
هفتصد هزار نره دیو را با چهل و پنجاه سردار بردار بردا شته می آرم و اینها به خویشان من اند و من بسبب طلسم تا حال ایشان
ایشان نمیرفتم حالا میروم و می آرم جمشید که این نامها را شنید خوشوقت شد و گفت دردمی که چنین زیر
دستان باشند چگونه ترک ان توان کرد راه بگوید که چون لختان روانه شد دمین که از حد قطره آباد بگذشت
سحر بخارش رسید پس بعلم سحر پرواز کنان خود را بکوه آهن که مقام خرتنک آهن خوار بود رسانید خرتنک نشسته آب
میخورد که لختان رسید سلام کرد خرتنک عجب بحرام زاده را دید بر سید چه کسی لختان از برادر خود گفتم این مراتب
معلوم داشت که خویشی او با دیوان قاف چگونه است گفت من خواهرزاده غیر حقیقی توام و یک نسبتی بیان کرد خرتنک
گفت بهمه حال که با این بیان نسب ترا نشناختم لیکن با من بگو که چکار داری گفت پادشاه ابلیس پرستان

که طلسم جام جم در تصرف او بود در دست یک آدمی خاکی عاجز شده با وجود لشکر دیو و پری که همراه او بود کاری نساخت
و آن آدمی طلسم مذکور را شکست من آمده ام که شما را بعد از و ببرم که امروز رونق دین ابلیس لعین بوجود شما قایم است
دیگر اینکه در طلسم آدمیان بسیار اند و حکم برده و لفظ دارند ضیافت شما که گوشت انها خواهد بود دیوان این سخن خوشوقت شده
و گفتند ان آدمی عجب کاری کرد که طلسم را شکست راه آمد و شد ما داشت البته که من می آیم بهمین دستور لحنان
هوش سنگسال و برطوس و طنطال د فرعال رفته همه را بدر جمشید از راه حرب ربانی راضی ساخت اما اصل اینقدر ما نشست
که در شکارگاه دیوی بعد از طلسم گشودن دو چار لحنان شده بود از وی پرسید کیستی گفت من ملازم دیو خرتنگ آهن
خوارم سابق یکسی بود که مانع آمدن ما بود یعنی درین سرحد داخل شدن نمی توانستیم اما می شنیدیم که طلسم جام جم است
امروز آن سر را بر طرف دیدم با این سبب آمدم لحنان معلوم کرد که تحقیق طلسم شکسته شده بعد از ان ازان دیو احوال
دیوان قاف و نامهای ایشان و کمیت لشکر ایشان پرسید ان دیو نام این پنج دیو مذکور که سردار بودند برد که
درین نزدیکی می باشند لحنان همه را معلوم کرده از راه مکر و حرام زادگی خویشتن خود را بدروغ بایشان متوسل کرد آن بود که پیش
جمشید لافها زده خود را برهنمونی ان دیو پیش خرتنگ و دیوان دیگر رسانید بحرب زبانی و ما در بخطای جنان خویشی
با هر یک ظاهر کرد که اکثری باور کردند القصه قریب سی سردار و یا لکه هزار نره دیو را برداشته پیش جمشید آمد در
کمال خوشوقتی و رعونت و او را باستقبال دیوان برداشته برد ضحکان نیز همراه بود چون داخل لشکر دیوان مذکور شدند
هوش از جمشید برفت با لحنان گفت ای عاقل جای تو عجبی بوده فی الواقع که باین دیوان زبردست
سازقد کرد یارای جنگ است ضحکان نیز دیوی خود را دید که هوش را باخته لحنان گفت ای ضحکان چون ست
که من تقصاص گفتش کاری را از تو اکنون بگیرم و بگویم که یک دیوی ترا بخورد ضحکان برد رعجز زد القصه دیوان آمده برابر
لشکر جمشید فرود آمد نظره غلغله در لشکر افتاد جاسوسان خبر را بملک سالطع رسانیدند ملکه سعاد گوهر پوش و حکیم الجن ب
و اخضر شاه و ازرق شاه و حلولان جنی و خسرو شاه و ملک منعطم و سرداران دیگر بهم متوحش شدند و الحفیظ گفتن
آغاز نهادند اما لحنان با جمشید گفت ای بادشاه امشب باید که ضیافت دیوان کنی و از جمله اسباب ضیافت
چند آدمی هم ضرورست تا ایشان خوشوقت هم باشند و جنگ خوب کنند جمشید گفت ای لحنان اگر ما آدمیان
لشکر خود را بخورد ایشان دهیم مردم از ما نفرت کنند و دیگر اینکه بنی آدم در لشکر من چند کس معدود اند که اکثر ایشان
از اولاد ضحکان اند لحنان گفت بهم حال امشب که برای سرداران چند کس را باید فرستاد فردا فکر دیگر میکنیم القصه
سی کس از اولاد ضحاک که مادر ایشان پری و پدر آدمی بودند برای سرداران فرستاد و ترتیب سردار نام برده را ده کس و پنج
دیگر را پنجکس رسید و تتمه را تقسیم کرده گرفتند دیوان محظوظ شدند و گوشت ان بیچارگان را خوردند و در لشکر تمام مردم
بلحنان و جمشید لعنت می کردند روز دیگر جمشید بدین دیوان بلحنان گفتند که ای طلانی گوشت آدمی کو با نمک

صفت صحبت در شبنه لحنان
رفت جمشید با ابلیس و دیوان
احوال جمشید با ... و در ضیافت
تفصیلات با بیکر ادا و ...
در ... آدمی شنو و دیوان

خوان

خوان نعمت ست امشب چه تدبیر ست لشکرخان گفت که در لشکر جمشید چندان آدمی نمیرسد و لیشب هم از خویش
و قوم خود چند کس را برای شما فرستاده بود دیوان گفتند امشب هم بالیستی از خویش و قوم خویش بفرستد
که خویش و قوم او اکنون مایم ما را بباید مانع نکند و انها بکار آیند لشکرخان گفت چرا از لشکر دشمن طلب نکنیم دیوان گفتند
منظور ما گوشت آدمی ست از هر جا و هر قسم که بدست آید باید آورد لشکرخان گفت خوب امشب که شما زهر مار کنید فردا
فکری میکنم باری روز دیگر لشکرخان با خرتنگ آهن خوار گفت که امروز باید بلشکر دشمن پیغام جنگ کنیم غالب اینکه ایشان
مهلت طلب کنند چرا که انتظار سردار خود دارند که طلسم کشا گفته می شود چون مهلت طلبند با بگوییم که بشرط اینکه شما را مهلت
میدهیم که سه نفر را از بنی آدم تا ایام مهلت هر روز برای ضیافت ما فرستید دیوان خرتنگ و برادران و سرداران او مقبول داشتند
باشد مضایقه ندارد مهلت میدهیم والا آماده جنگ باشید بسیار خوشوقت شد دیوان این رای را پسندیدند
القصه خرتوس جنی این پیغام را گرفته نزد ملک ساطع رفت و بگذرانید فی الواقع انها مهلت خواستند خرتوس پیغام
تکلیف فرستادن ادمیان و میان آورد پهلوانان نخوت بند و دوست نام حبشی بود و ملعمان دادند و گفته فرستادند که ما
هرگز یک تن کسی را هم از لشکر خود نمیدهیم ما با آدمی چه رسد البته الخ از دست انها بر آید تقصیر نکنند خرتوس جواب گرفته آمد چنان
و جمشید گفت لشکرخان با خرتنگ گفت که خوب است لشکر دشمن را باید بر هم زد و دمار از آنها بر آورد القصه شب و لشکر کفار صدای
طبل جنگ بلند شد ملک ساطع و حکیم ابن دمار معظم و صولان جنی و خسرو و شاد و غیره باهم نشسته بودند و میگفتند ما خود را
بخدای عالم سپرده ایم کریمی که تا حال شرم ما را نگاه داشت و از مخمصه های عظیم نجات داد حالا هم حافظ ما هست صولان جنی که سپه
سالار لشکر اسلام ست گفت الملک ساطع چه شد که این دیوان نابکار قامتها ماتند منار دارند ان شاء الله تعالی تیغ آبدار
دمار از روزگار ایشان بر می آریم و درین بودند که جاسوسان خبر طبل جنگ آوردند ملک ساطع نیز فرمود که طبل زدند تمام شب
هر دو لشکر در کار سازی جنگ بودند روز دیگر صف کشیدند یکطرف لشکر جمشید بود و یکطرف فرقه دیوان مانند منار
با صف زده استاده بودند فیل سران و شیر سران و خرس پیکران و فیل پایان و میان انها بودند هر که نظر بر صف
دیوان می افتاد بند در بند او میلرزید بعد از صف آرای چنگال سنگ انداز دیو از جماعه ضرغال سنگ انداز بمیدان آمده نعره
کرد که تمام میدان پر شد حریف طلبید از ینجانب از لشکر خسرو شاه میسو ضحی بمقابله رفت چون حریف را از هر دو دست دید پیش
دستی کرد شمشیر را بر ران او انداخت قدری پوست او را برید لیکن چنگال ان جنی را شهید کرد و دیگر دیگری قریب بیست کس را
بدرجه شهادت رسانید و شش نفر مجروح شدند طبل باز گشت زدند جمشید از شادی کلاه بر افکند و لشکرخان شروع
برقص کرد   روز دیگر باز بمیدان آمد چنگال باز حریف طلبید دلاور تاف صولان جنی بمقابله او رفت حربه او را خالی داده
چنان شمشیر انداخت که از راه شانه او را دو پرکاله ساخت سنگال آمده هم کشته شد چنگال خوک سر ثانی رفت ادهم ۲
بجهنم پیوست اخر ضرغال سنگ انداز که سردار چهل هزار دیو بود حرام زاده بمیدان رخته لبنکی صولان پهلوان انرا

در اکثر نسخ

مجروح گشتا از میدان لشکر بدر بردند عرصه دو روز سی و چهار جنگ واقع شد و اکثری از مسلمانان را شهادت نمودند
و زخمی شدند روز سیوم از میدان داری دیوان هراس برداشتند چرا که اکثری از دیوان زبردست بودند از لشکر اسلام
بقتل رسیدند مثل صولان دلاور زخمی شد روز دیگر ضرغال سنگ انداز بمیدان آمد کسی جرأت نکرد که بمیدان آورد و داد سخنان
طعنه آمیز میگفت لشکریان نیز حرفهای جان خراش میزدند میگفت ملک سالع کسی را بمیدان این نره دیو نفرست والا بنوعی ام
تا مغلوب کنند و یک مغلوب هیچکس از لشکر تو جان بر نخواهد شد و اگر غیرت خود و مادر و خواهر خود میخواهی بیا که جمشید سیه تیبا
را بوس و از سر نو ابلیس پرستی اختیار کن هر چند که بگمان تو طلسم شکسته شد و طلسم کشا زنده هست خود انصاف کن که طلسم
کشا هم با آن قامت قصیر در مقابل این قامت چه خواهد کند این دیوان ساکنان طلسم نباشند که بارشتا دیو کار خود را
با اینها هم کش توانند برد از این مقوله سخنان میگفت ملک سالع راست و چپ نظر میکرد که کسی بمیدان رود هیچکس اقدام
نمیکرد و همین اثنا ناگاه لکه های ابر نمایان شد و آخر از ابر گرد تبدیل یافت چون دامنه گرد شق شد شصت علم نشانه و شصت
هزار سوار دیو و پری هویدا شد در میان آن در سایه علم شیر پیکر نقابداری سیه پوش رسیده یکطرف استاده شد گردی دیگر
برخاست چهل علم دیگر نمودار شد در میان اینها نقابدار سبزپوش بود او هم بیکطرف استاده شد گرد دیگر برخاست
چهل علم دیگر بود و در میان نقابدار سرخ پوش بود در پهلوی سبزپوش استاده شد لشکریان گفت ای جمشید من
میدانستم که اینها مدد ما آمده اند حالا معلوم شد که مدد کسی نیامده اند که جدا از هر دو لشکر استاده شده اند و درین اثنا ضرغال
باز حریف طلبید نقابدار سبزپوش بمیدان او رفت ضرغال گفت تو با لشکر جمشید چه عداوت داری که بجنگ من آمدی
گفت من تماشای جنگ آمده بودم و با هیچکس عداوت ندارم اما چون دیدم که کسی بمیدان تو نمی آید من خود آمدم تا دیگران تماشای
جنگ ما کنند ضرغال بخندید و گفت این هوس ترا مفت بکشتن میدهد از این هوس درگذر نقابدار جا را خالی داده حربه
او را رد کرده در بدل چنان تیغی بر سرش زد که از میان هر دو ران او سر بدر کرد دو پاره شده بیفتاد شور از هر دو لشکر بلند شد
سلاسل کوه باز و آمد نیز کشته شد القصه تا نزد نقابدار سبزپوش ضرغال را با هفت دیو زبردست دیگر قلم کرد لشکریان
گفتند که این خدا پرستان گاهی در باند نمی شنوند و هر گاه مضطر میشوند مددی از غیب باینان میرسد صحکان گفت ظاهرا از
بزرگی دین ایشان باشد القصه روز دیگر باز صف کشیدند سمطول دراز انگشت بمیدان آمد نقابدار سبزپوش او را کشت
غمطول آمد سرخ پوش او را کشت آخر طغال قوی هیکل بمیدان رفته هر دو نقابدار مذکور را زخم زد و سبزپوش بمیدان او رفت
نشانه او را بزار شمشاد نیز مجروح ساخت کافران طبل شادی فرو کوفتند سورن کشیدند مسلمانان پریشان گشتند همان
شب نگار پری در عین اضطراب پیش ملک سالع و ملکه سعاد گوهر پوش رسیده خبر آمدن شاهزاده طلسم کشا رسانید و از
ابتدا تا انتها تمام احوال را باز گفت و گفت آن شهریار تا حال انتظار کنیزان خود را داشت یعنی نازنین ملکه از طلسم گنبد
اصفی بدست شهریار آمده اند انتظار اینها را میکشید اینها رسیده ملازمت کرده و لشکرهای ممالک طلسم مذکور نیز از راه

قصیر

نقابدار گفت که زیاده گو مه مخور
اگر حوصله داری بیا ضرغال غضبناک
شده سنگی بجانب نقابدار انداخت

کوهستان

کوهستان از چهار جانب روان شدند اما تنها نیز میرسند شاهزاده دعا گفته است و فرموده که روز پنجشنبه من داخل
لشکر شما خواهم شد بمجرد رسیدن این خبر مسرت اثر غمی که دلاوران لشکر اسلام داشتند بشادی مبدل گردید فرمان
نواختن طبل بشارت دادند گویا خرخود ماکه در مرغ خشک آب آمد خیمه بخیمه صدای طبل شادی و آواز نغمه دلکش شروع شد لقاب
دلاوران نیز از زبان جاسوسان خود معلوم کرده شادیانه نواختند این خبر بجمشید رسید آزرده شده دیوان او را تسلی
دادند و گفتند ای مالک جمشید آزرده مباش ملک کشا اگر آمد آمده باشد ما هم مشتاق جنگ او آمده ایم خواهی دید که سر یک انما هست
نصرت لشکر ملک ساطع را کفایت خواهد کرد تو بهمه وجوه خاطر جمع دار جمشید و لشکریان از این سخنها مطمئن شدند و جام می بگردش
درآوردند اما چون آن شب و لشکر اسلام کمال شادی و در کافران کم نام کمال غم بگذشت طبل جنگ نیز موقوف بود چرا که اراده
جنگ یکبار داشتند که آخر روز جاسوسان هر دو لشکر خبر آوردند که ما بالا دوی رفته بودیم تمام کوه و صحرا پر از لشکر
دیدیم که بتفاوت دو فرسنگ و سه فرسنگ لشکرها متواتر می آیند فردا لشکر کشی خواهد شد و این همه عساکر نصرت مآثر
شاهزاده ملک کشا است مسلمانان طبل شادی کوفتند و کافران واقع شدند چون آن شب نیز بگذشت و صبح امید
زنگی بر دمی خراج و بگوهر برآراست خورشید تاج و ملک ساطع با حکیم الجن و دلاوران اسلام سوار شده تماشای لشکرها
بیکطرف استاده شدند جمشید نیز موسس تماشا کرده سوار شده بیکطرفی بایستاد ناگاه گرد عظیم بلند گردید چون دامنه
گرد بشکافت چهل علم نشانه چهل هزار سوار از دره کوه برآمد بر علمها توابت خدا و پیغمبر آخر الزمان مرقوم بود علمداران بیکطرف
استاده شد بعد از آن فوج پیدا شد پیشاپیش بر اسب سبزی سوار جوانی در سن هژده نوزده بسیار صاحب
جمال لباس سبز در بر و کمربند سیمین در کمر تاج شاهی بر سر در رسید و تیغها از غلاف کشیده بجانب لشکر کفار بر افراختند
ملک ساطع حیران بود که آیا این جوان که باشد ناگاه شاطری از خدمت آن شاهزاده سبزپوش جدا شده بخدمت
ملک ساطع آمده مجرا کرد و گفت ای شهریار عالی مقدار بادشاه سبز   کوه و شهر سمعانیه شاهزاده محمود سبزپوش
بادو زیر خود اختر شناس رسیده بندگی میرسانند ملک ساطع احوال پرسید آن شاطر احوال رسیدن شاهزاده و تسخیر
کردن آن ملک در خدمت ملک ساطع بیان کرد و اسلام گفته فرستاد بعد از آن گرد دیگر برخاست از میان گرد شاه
زاده راقم کبود پوش بن بنادق شاه با پنجاه هزار سوار رسید بیکطرف استاده بخدمت ملک ساطع بندگی گفته فرستاد
ملک ساطع از آن شاطر نیز احوال را معلوم کرده سلام گفته فرستاد بعد از آن گرد دیگر شد شاهزاده جمیل که بعد از سلطان
ظفر پوش بادشاه سیمین حصار بنیابت ملک روح بخش شده بود رسید با شصت هزار سوار بیکطرفی استاده شد
بندگی بخدمت ملک ساطع گفته فرستاد اغوال کوه کن دیو و ابرق جنی و قمر پوش و اختر پوش همراه او بودند ملک ساطع از
ملازم او نیز رفتن شاهزاده بطریق اجمال معلوم کرده سلام گفت گرد دیگر جدا شد شاهزاده شهر زرنگار خجسته بخت با محمود
سرخ پوش سرخ چشم و اشغال زرین کلاه و احرام زرین جامه هفتاد هزار سوار رسیدند بدستور بندگی گفته فرستادند

سلام شنیدند ملک ساطع مجمل احوال این طبقه نیز معلوم کرده گرد دیگر شد اول نیسون گلگون قباد احمرشاه بابت طبقه نجم رسیده
صف بستند بعد از ان ترک بن ترکان و لیث بن ترکان با طرباج خان و ترخنک جنگ جو و دخنگ نام جو رسیدند
بدستور بندگی گفته فرستادند که بهمه حکم شاهزاده چنین رسیده بود گرد دیگر شد شاهزاده ریحان شاه با ملک دادگر و اشمال جنی
رسیدند و اینها بابت طبقه ششم بودند القصه هر فوجی و پادشاهی که میرسید روشنی در چشم ملک ساطع و حکیم الجن
وغیره بهادران اسلام می افزود و دیده دشمنان را کور میساخت جمشید مبهوت شده بود و لخشان حیرت میکرد با جمشید
گفت ما همین در فتح طلسم تسکین سواد تردد داشتیم حالانکه آن آدمی یک طلسم دیگر شکست که عبارت از طلسم کنبو اصفی باشد
گفت ای لخشان هیچ میپرسی که از مشاهده این افواج و شنیدن این احوال هوش و حواس نداریم محکمان باز در صلاح جمشید
گفت که ای بادشاه بیا در ملازمت شاهزاده طلسم کشا اختیار کن و خود را محفوظ دار جمشید گفت تو بار بار این تکلیف بمن
میکنی مگر دیوانه شده ای که هزار جان من فدای دین ابلیس دار ناز باد زیاده برین شنیدن نخواهم شد محکمان گفت چنانکه
بیت کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ؛ به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ؛ القصه تمام ان روز در رسیدن این لشکر
گذشت وقت شب خیمه کردند روز دیگر باز همه سوار شدند امروز گردی از همه گرد عظیم تر پیدا شد صد و بیست علم سیاه
نشانه صد و بیست هزار سوار نمودار شد در میان ان تختی می آوردند و بران تخت ابوالغیاث که اکنون بحکم شاهزاده نیابت
ملک روشن چهر بر تخت می نشیند پیدا شد پسر حق ابوالغیاث دلاوران نامدار و بهادران عالی مقدار همراه او بودند چنانکه تمام
امروز در لشکرکشی ابوالغیاث نایب زیبا سواد که دارالملک طبقه هفتم بود گذشت روز سیوم کین جهان بر غرور
یافت از سرچشمه خورشید نور اول شاطران و درکوشش و نقیبان مرصع پوش رسیدند و ملک ساطع وغیره
باواز بلند گفتند که خبردار باشید که امروز صاحبقران عالم ستان شاهزاده طلسم کشا بدولت و اقبال میرسد بعد از لمحه
گرد عظیم برخاست علمهای گوناگون نمایان شد و لشکری که عقل از تعداد آن عاجز آید ظاهر گردید سبز پوشان و سفید
پوشان و زری پوشان و سرخ پوشان و صندلی پوشان و بنفشه پوشان همه همراه شاهزاده بودند از نیجانب
نیز چندین صف برای سلام شاهزاده استاده شدند صف سلاطین علحده و صف پهلوانان و دلاوران علی قدر المراتب
جدا بود و لشکری که از طلسم تخت همراه شده بود در رکاب عالی بود مانند اضلاق و یود وغیره که اسامی ایشان بالا مذکور شد
بیک شوکت و دبدبه شاهزاده رسید که سپهر فلک حیرت داشت و خود بدولت و اقبال بر تخت فلک آسا سوار بود
و تخت دیگر در پهلوی ان شهریار می آوردند که جد بزرگوار او سلطان عالی جناب سوار بود و در پهلوی چپ تخت شاهزاده
قایم الملک بود و در پهلوی سلطان نیم تخت شاهزاده رکن الملک بود و در پهلوی قایم الملک نیم تخت شاهزاده
حیدر بود و باقی پهلوانان مانند جیلان کوه پیکر و عرب شجاع و مظفر بن قطاع و سعدان بن رعدان و راقبیل بن ارقال و حادی
نوجوان و اشهر نوجوان از عقب بر مرکبان پریزاد می آمدند از عقب ایشان ارقم جنی و بکتاش خان با لشکر مشکین

سواد

سواد و خور می آمدند هردو عیار یعنی مهتر طرفنک و مهتر شتاب جلو بودند جوش برزادان از زمین تا آسمان رسیده بود
و از عقب شاهزاده سواری زنانه بود پیشاپیش سواری ملکه عشوه بانوی مشکین موی بود دست راست او محافه ملکه
روشن چهره دست چپ او ملکه نور البصر باقی ملکه و هم افروز خورشید ناز و روح بخش و بارقه و گلفام از عقب می آمدند سوا
عنبرین پوش و سعاد نائلی و محبوبان شاهزادگان و دلاوران سواری علحده داشتند القصه خرد و کلان بابت
خواتین و کنیزان هزار محافه بود که رسید ملک ساطع و حکیم اهرمن و اخضر شاه و ازرق شاه و خسرو شاه و الکمود شاه و سولان و
ملک معظم و محمود و راقم و جمیل و خجسته بخت و ترک و ایت و ریحان شاه بهرسته نقابدار که یکی سردنج و دوم نارنج سیوم
شبون نوجوان بود همه از مرکبان پیاده شده بملازمت شتافتند ملکه سعاد گوهرپوش از غرفه برج فطرت آباد این
تماشا را می دید و تصدق میشد و شکر الهی بجا می آورد الحمد لله علی الفرح بعد الشده تکرار می کرد اما چون شاهزاده
داخل خیمه گردید و بر تخت قرار گرفته دست ملک ساطع را گرفته باز بر تخت نشاند و با دیگران نیز چنانکه بایستی سلوک
کرد احوال سردنج و نارنج و شبون نیز دریافته ایشان را نوازش فرمود محل غروب بود شاهزاده فرمود ای
دلاوران دهباوران امروز اتفاق ملاقات اجمالی با دوستان میسر شد فردا انشاء الله تعالی بتفصیل همدیگر را خواهیم
دید احوالها خواهیم شنید و قصه ها خواهیم گفت این را فرموده با سلطان و شاهزادگان داخل فطرت آباد شده نزد ملک
ساطع و حکیم اهرمن که از دیر بحکم شاهزاده چونکه از خواتین روی نمیگرفتند داخل محلسرای فطرت آباد شده برای
پهلوانان و عیاران نیز منزلی با کنیز تعین شده برای راقم و محمود و غیره هم برستور القصه سلطان و شاهزادگان داخل
قصر عالی فطرت آباد شدند ملکه سعاد گوهرپوش و مشعل افروز و سبز بخت و سنبل مو و ناز پیکر و خورشید زر بخش
و لعلانه پری وغیره همه نذرها بدست گرفته استاده بودند ملازمت بجا آوردند و غلغل شادی بود که بفلک میرسید
اما درین میان جمیع نازنینان نور البصر بیمار بود و روز بروز مرض او اشتداد می پذیرفت شاهزاده را آخر او را با مادرش
بمشورت حکیم اهرمن به الکا او مرخص نموده روانه ساخت تا ببیند که مآل کار او چه شود اما شاهزاده عالیقدر تمام شب بیدار بود
صحبت میداشت قصه خود را تقریر میکرد و احوال اینجا را می شنید مشکین موی نیز احوال خود را بابت جمشید خلوت
نسیم شهریاری رسانیده بود شاهزاده تقریب ملکه را با حکیم اهرمن در میان آورد و گفت منهم مطلع شده ام
القصه آخر شب سلطان و شاهزادگان و حکیم اهرمن در منازل خود با هر کدام رفتند و شاهزاده با ملکه مشکین مو و مشعل
افروز و روشن چهره صحبت داشت و هر یک ازین سه نازنین برای خود آفتاب تابان و ماه درخشان
بود لیکن رتبه مشکین موی باعتبار سلطنت عجبستان فی الجمله زیاده اگرچه رتبه ملکه روشن چهره هم که بادشاه زیباد
سواد بود پایه کمی نداشت القصه ابیات یکی از یکی بهتر و خوبتر ۲ ز نخل لطافت گرامی گهر ۲ بر اوج شرف هر سه چون آفتاب ۲
ز دریای خوبی چو در خوشاب ۲ اما چون شب گذشت و صبح شد شاهزاده با لاکرتقاب و سلطان عالیجناب بنگام

طلوع افتاب داخل بارگاه جمشیدی شده بر تخت ها قرار گرفتند ملک ساطع نیز بر تخت بود لیکن چتری بحکم سلطانی
بر سرش افراشته بودند تا معلوم شود که پادشاه شارستان اعظم است بار دیگر بازار ملاذمت و مجرا گرم شد
القصه تا سه روز همین صحبت بود که روزانه شاهزاده در بار کار علی رؤس الاشهاد فتنه خود را انچه مناسب میدانست میگفت
و شب سلطان و شاهزادگان با خواتین صحبت میداشتند روز چهارم شاهزاده فرمود ای دلاوران اکنون اشتیاق
دیدن فرزندم معزالدین بر مزاج من غالب گشته بمرتبه که این همه عیش ها و صحبتها مارا لذت نمی دهد و پیوسته دل تنگ می باشم
و من از لوح جوهر رقم معلوم کرده ام که اکنون از طلسم غیر از یک دیوار باقی نمانده و ان دیوار میان من و ملک ساطع و جزیره گلنار
حائل است و طلسم ان دیوار معدوم شدن این جمیع کافران این مقام شکسته میشود پس اکنون جمشید باید اطلاع
دهم تا بنواختن طبل جنگ سبقت جوید گفت نه اختیار شهر یار است فرمود نخستین رسولی تعین میکنم و دلش بالفاظ قرین
میکنم و نصیحت باد شاه اگر سود مند شود بخت ادبار جمیند و اگر نه شمشیر بر سرش و بخاک مصیبت نهم
افسرش و بعد ازان چون سلطان نیز اختیار این مقام را بدست شاهزاده گذاشته بود بلکه میفرمود که در تافتن
مقام ما نیست ما همه رعیت فرزند خود اسمعیل ایم و او پادشاه ماست زیرا که فرمانروای این مقام حق اوست که او این نیست
طلسم را فتح کرده و احسان نجات بر ما گذاشته چشم ما روشن و دل ما شاد القصه شاهزاده جامی پر از عرق روح
افزا در مجلس بر صندلی گذاشته نامه برای جمشید تیار کرده بانگ برزد که ای دلاوران از میان شما بهادری را میخواهم
که این نامه را بجمشید ببرد و جواب با صواب بیارد سلطان عالی جناب ابو القاسم محمد مهدی بر انیکار کمر همت استوار
بربسته برخاست و جام را نوش نمود و فرمود ای فرزند میخواهم که این رسالت را من سرانجام دهم شاهزاده و شاهزادگان دیگر
بحیرت دیدن گرفتند شاهزاده طلسم کشا فرمود ای جد عالی قدر چه بخاطر مبارک رسیده که کار نوکر بر ذمه خود گرفتید
فرمود ای فرزند برای اینکه دو داستان ها کو بند که شاهزاده اسمعیل چنان رشید بر آمد که جد او صاحب خروج ایلچی گری
او اختیار کرد و در میان امرایان من نیز اعتبار تو زیاده کرد و القصه از جانبین سماجتها بسیار بعمل آمد و اخر سلطان غالب گشت
و ایلچی گری را اختیار کرد پس شاهزاده مقرر کرد که در رفتن و بازگشتن جواهر بیش بها بر سلطان نثار کنان بروند و بیایند داد هم
هر یزاد را کتل مقرر کرده سلطان را بر تخت فلک آسا سوار کرده آن هشت دیو که حاملان تخت بودند بمرتبه قوی هیکل و دلاور بودند
که صد نره دیو تاب مقاومت یکی از آن هم نداشتند همراه شد و چهار تا تخت را بر میداشتند و چهار تا بکمک انها در جلو
میرفتند تیغ برق آسا نیز کمر رانیده فرمود ای جد بزرگوار مجلس دیوان کفار است احیاناً اگر دیوی شوخی کند هزارات
پیش آمد این شمشیر بهتر بکار آید و دیگر اسلحه که از طلسم زیبا سواد بر آورده بود انرا نیز تواضع کرد تا حربه مجلس نیرت
انها بر دی کار گر نشود دیگر سیاه مهره که از پیش حافظ عبد الرؤف جنی بدست آورده بود انرا نذر کرد تا در بازو ببندت
که دست صاحب مهره ببرکت ان بر سر دو هزار گره تو انر رسید باین ساز و سامان جد خود را روان کرد تا کنار لشکر خود و

شنایت فرمود سیه سردار دیو و جن و پری و آدمی همراه کرده عیاران و جاسوسان نیز تعیین فرموده تا ملحمه خبر رسانند القصه
سلطان بطمطراقی روان شد که بالا تر از ان متصور نباشد مهتر شنطرم هم همراه در جلو بود اما جاسوسان انطرف این خبر را شنطرم
بجمشید بردند که حید شاهزاده طالع گشته سلطان عالی جناب یعنی همان سردار اسیران دیوانه که چندی در بند تو بودند
و پهلوانان ملک سلطان را بحکم معشوقان خونریز و زبر میکردند اکنون با ایلچی گری می آید یکی گفت همان مرد سر که دم از عشق سودانه
عنبر بن منیر و حیدر طلسم کشاست گفتند بلی جمشید آه سرد از جگر برکشید و گفت آه دریغ صد هزار دریغ کسی باشد
که این ایلچی را بنوعی بکشد که من بد نام نشوم سه دیو حرام زاده که بدیوانگی مشهور بودند کمر باینکار بستند یکی تمقوس مردار
خوار دویم جمقاس گریه چشم سیوم را طمطقوس نام بود داینها از جماعه خرتنگ آهن خوار بودند سخت حرامزاده بسیار جمقاس
زور آور دقوی هیکل در خلوت بجمشید گفتند که یکی از ما بکنار لشکر استاده میشود دویمین گفت که من در میان بازار استاده
میشوم سیوم گفت من در بارگاه دیوانگی بکار او خواهم کرد جمشید گفت خبردار چنان نشود که مردم از طرف من دانند تمقوس
گفت خیر است بلکه مردم تو او توقت ما را منع کنند و دشنام دهند و ما کار خود خواهیم کرد جمشید هر کدام را چیزی معقول وعده کرده
رخصت کرد درین مقدمه جز لشکریان دیگر کسی مطلع نبود بعد از ان مصاحبان هم بقرینه و قیاس دریافته بود القصه تمقوس
مست شراب شده با هزار دیو بکنار لشکر باستاد چون سواری سلطان رسید پیش آمد گفت ای آدمی زاد بچه
کار درین لشکر میروی سلطان جوابی نفرموده مهتر سلطان که شنطرم نام داشت گفت ای حرام زاده کور گشته
که شاهزاده طلسم کشا حیدر بزرگوار خود را برسالت پیش آن سر حلقه ضلالت یعنی جمشید فرستاده تو چه کوه میخوری گفت
هر که ایلچی تخت نشین دیده نشده از تخت فرود بیا و از اسپ سوار شو و بضابطه پادشاهان عمل کن والا تمقوس دیوانه
میگویند بی ضابطه نگذارم که داخل لشکر شوی مهتر شنطرم گفت که مگر جمشید ترا این حکم کرده گفت جمشید چه کیست بلکه
من خود ضابطه دانم سلطان گفت ای سگ دیوانه دور شو والا این دیوانگی از راه پا ئیست بدر خواهد رفت او حربه
سلطان انداخت سلطان حربه او را رد کرده با تیغ برق آسا او را قلم کرده دیوان او بر سلطان دویدند ان چهار دیو که
حامل تخت در جلو بودند قریب چهل پنجاه دیو را از هم دریدند مردم جمشید درمیان آمده دشنام گویان انها را گریزانیدند سلطان
روان شده ببازار رسید جمقاس پیش آمد و گفت ای آدمی زاد خوب کردی که تمقوس را کشتی بی اعتدالی
کرده بود بیا مهمان من شو بعد از ان برو مهتر شنطرم گفت دور شو ای حرام زاده تو از کجا این لیاقت بهم رسانیدی که سلطان
عالی جناب مهمان تو شود او دوید و تخت را چسبید که جز من تا مهمانی نکنم نگذارم سلطان طپانچه بروی زد او حربه کرد سلطان
او را نیز بضرب عمود مغز پریشان کرده بدر بارگاه رسید با تخت داخل بارگاه شد لیلاق دیو مانع شد سلطان او را نیز کشت
و با تخت داخل بارگاه شد دیوان تخت را برابر تخت جمشید گذاشتند فرمود منهم نامه دار تمام مجلس حیران شد
طمطقوس جام شراب پر کرده پیش سلطان آورد که بخور سلطان گفت ای مردود من این شراب را نمی خورم گفت

من بگفته پادشاه شراب خاص تو میدهم بخور سلطان گفت زیاده ازین گو مخور او حمله بر سلطان آورد سلطان او را نیز
کشت بند در بند دیوان بلرزید خرتنک گفت ای جمشید این چه سخن گیست هر چه هست در میدان معلوم خواهد شد
بالفعل ایلچی را نمی توان کشت البته که نامه او مشتمل بر طلب خدا پرستی ست یا جنگ خواهد بود احتیاج دیدن نامه نیست هر جوابی
که میخواهی بگو جمشید گفت جواب نامه نادیده جنگ است سلطان سر پایین انداخته نشسته بود ضحکان گفت که عالی
جاهی چرا سخن نمیگویی گفت چه بگویم کار دیو زمانه بر عکس شد ضحکان گفت پس درین صورت با هم لعنت بر
ابلیس کردیم و دین خدا پرستی بدل و جان اختیار نمودیم و هر که خیر و خوبی دارین خواهد همین روبه ما را اختیار کند و الا به
ضلالت ابدی گرفتار گردد خلخال بر ضحکان دوید ضحکان زیر تخت سلطانی خزید سلطان از تخت جسته با و تلاش
کرد او را بر زمین زد و بخنجر شکمش چاک کرد درین حیص و بیص تاج جمشید از سر افتاد سلطان آنرا بر سر مهتر سلام گذاشت
مرکب او هم بر در نیز حاضر کرده بودند سلطان بران سوار شده ضحکان را دیوان حایل بدر بردند سلطان شمشیر از
غلاف کشیده از بارگاه برآمد هر که معارض شد کشته گردید بطلوس و خرتنک منع کردند سلطان بصحبت سلامتی
داخل لشکر خود گردید دیوان بسیار مسلح شده داخل لشکر جمشید شده بودند بلکه اکثر تفیه ردی و بد کرک سلطان
کنند شاهزاده نیز باستقبال آمده سلطان را داخل لشکر کرد پای سلطان را بوسید سلطان قریب هفتاد دیو
زبردست را بدست خود کشته بود ضحکان مال و اسباب خود را بهتر هشل پیر فرستاده بود امروز آمده
ملازمت شاهزاده کرد و مسلمان شد شاهزاده بهرام بسیار دلجویی او کرد و وزارت شارستان اعظم بنام او
مقرر کرد وقت شب صدای طبل جنگ از لشکر کفار بلند شد روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند القوس فیل سر بمیدان
آمد صولان جنی او را بجهنم فرستاد بلقوس آمد شاهزاده رکن الملک او را کشت القصه در شانزده مصاف بیست
دیو زبردست را مسلمانان بجهنم فرستادند آخر خرتنک آهن خوار که سرکرده همه بود بمیدان آمد شاهزاده طلکسنا اسمعیل
بن احمد بمیدان او رفته با تیغ سیه تاب بعد از رد حملات او دو حصه عدل کرد دیوان خرتنک تاب نیاورده مغلوبه گشتند
و حال آنکه مغلوبه عین کم بختی کافران بود و عین ادبار جادوان و ابلیس پرستان بود چه در صورت صف جنگ احتمال
داشت که استیصال این بیدینان چندی در توقف باشد و هر روز یکی دو تا از آن بدبختان کم شوند اکنون که دیوان خرتنک
همه را بسوی جهنم بیکبار رهنمای کردند بازار ملک الموت بعجب شانی گرم شد سرداران با سرداران لشکر با دست
راست با دست چپ و دست چپ با دست راست دران مغلوبه ابیات دویدند بر هم بکردار دود * ز دیوار و بارو بارینک
دمود * برون شد باندازه بیدادها * بعیوق پیچید فریادها * گهی دیو بر دیو میکرد ضرب * گهی آدمی کرده با دیو حرب *
گهی جنیان در هم آمیختند * برنگ شرر خون هم ریختند * دو ابر بلا فتنه باری گرفت * اجل خوی آتش شکاری گرفت
تو گفتی جهان راز محشر کشاد * دو یا طشت گردون ز بام افتاد * ز بس موج خیز دو سپاه * هوا سرمه گون شد ز گرد سپاه

علما

علمها چو شمع بگشود بال بر شده شعلها بر فلک چون هلال سد القصه در ان معرکه لشکر اسلام مرتبه دلیر بودند که هر یکی از ایشان
دو دو سه سه کس را میکشتند شاهزادگان ناماور و پهلوانان نصرت شعار با آن جسم حقیر در ان جم غفیر افتاده بودند
و دیوان نابکاره را پایان قامت و قدر نوعی از پا در می آوردند که باعث حیرت ناظران صوامع آسمان میشد گویا آدم
بر دوستان حبنک دلاوران بنی آدم یا بنی الجان بحث و رزم که دلاوران نبی رقاع یعنی عرب شجاع لمناس دیو را قلم زد
و جیلان کوه پیکر نعبان اژدر سر و تومال اژدر سر را بجهنم فرستاد مظفر بن اقطاع سلوق و نسلوق را از پا در آورد سعدان بن
رعدان شمنال کوه سر بن و جهمنال کوه سر بن را با خاک یکسان ساخت راقیل بن ارقال انکال و اشکال را بیجان
ساخت شاهزاده حاذق نوجوان الکاس و القام را قلم کرد شاهزاده حیدر ببر جوش و سکبال را و طاوس را
معدوم ساخت شاهزاده رکن الملک نیز باسول کج گردن را با چهار دیو دیگر قلم زد و شاهزاده قایم الملک شمکال ابن خوار و
و قطوس را با شش دیو دیگر از پا در آورد این دیوانرا که نام نوشته شد از جمله بر دوستان دیوان معاف بودند که
لشکریان ایشانرا بمدد جمشید آورده بود و سلطان ملک کشالم که زیاده از حد کوشش کرد و قریب سی نفر را از دیوان
قلم کرد و بکمال اکثر تمام لشکر مسلمانان را با لشکر کافران بیان کنم کتابی دیگر درست کرد قصه مختصر تا هفت روز جنگ
مغلوبه بود و آخر شکست بر لشکر کفار افتاد و از سرداران ایشان یکی هم زنده نماند الا جمشید و لخنان که هر دو باتن
تنها گریختند در ان کیر و دار هر دو نیز از هم جدا شدند اما جمشید را در ان حالت گذر بجای افتاد که سلطان عالیجناب
از تخت فرود آمده مشغول نماز بود جمشید با خود گفت که این شکار مفت است نباید از دست داد با تیغ عریان
روی بسلطان آورد و های و هوی از ملازمان سلطان بلند شد آن کبر تیغ بر سلطان فرود آورد سلطان اگرچه
قطع نماز نکرد اما برای دفع موذی که واجب است حقیقت حال دریافته دست دراز کرد بنا بخدای الهی بند دست آن کافر بد بخت
سلطان را مور افتاد هیچ داد و تیغ از دستش بدر برد و کمر زنجیر او را گرفته برداشته بر زمین زد آن کافر بدین غلطی
زود باز روی بگریز نهاد و سلطان دوباره مشغول نماز شد لیکن مهتر طفنک از طرفی رسیده بجلدی تمام چار حلقه کمند در
گردن جمشید انداخت بند شد فرود کشید و ببفتاد و دست بر بست او را گرفته بستند و در خدمت سلطان
او را باز داشتند اما لخنان بی ایمان که گریخته بود جمعی او را از لشکر جمشید تعاقب داشتند چرا که او را ابلیس گرفته
بود نمی خواستند که او را بخدمت شاهزاده برده مجرای خود کنند لخنان اراده ایشان را معلوم کرده قدم را حلیه بر داشت
و از سر اسپ کی اطراف رباط عشرت روان شد چون هیچ جا مقر نیافت خود را در پایه انداخت آن مردم که دنبالش
بودند لمحه انتظار کشیدند چون بر نیامد او را مرده تصور کرده برگشتند تا احوال را مفصل بخدمت شاهزاده عرض نمایند اما از جناب
شاهزاده و ملک کشالم اسمعیل بن احمد مظفر و منصور طبل شادی نوازان داخل بارگاه معلی کردند بقیة السیف لشکر جمشید
امان خواسته ایمان آوردند سرهای جمیع سرداران جمشید از نظر انور گذشت الا سر جمشید و لخنان که جدا

بود شاهزاده تفحص احوال ایشان میکرد و از هر یک احوال این هر دو بدمال می پرسید که سواری سلطان رسید جمشید را
در طلوا انداخته مهتر طرفهنگ می آورد خبر بشاهزاده رسید خوشوقت شد جمشید پلید را آورده برابر تخت شاهزاده طلسم کشا
باز داشتند و احوال را نقل کردند شاهزاده فرمود سبحان الله که بجه های جمشید من مگر شنیده ام که تو میگفتی مرگ من
در دست طلسم کشا نیست و خرابی او در دست من است حالا که راست بود عجب نوعی اسیر دام بلا گشتی اکنون از من
بشنو که با وجود آن شرارت اصلی و شقاوت و تباهی جبلی که از تو بظهور پیوست اگر دین اسلام قبول کنی ترا امان دهم و بعنبر شناسان
اعظم هر ملکی که خواسته باشی ترا ارزانی دارم مصحکان و ضاحکان نیز هر دو تشنه بودند برخاسته پیش جمشید آمدند
و با نواع سخن او را نصیحت میکردند لیکن بمقتضای بیت با سیه دل چه سود گفتن وعظ ❊ نرود میخ آهنی در سنگ
جمشید تاو بری سر پائین داشت و آخر سر برآورده گفت ای شاهزاده اسمعیل این ریش را در دین ابلیس دراز
و سلوان سفید کرده ام اکنون چگونه بقبول دین تو روی خود سیاه کنم هر چند کشته شوم روح سلوان دراز نواز آهرمن
خوشنود خواهد بود غنیمت است شاهزاده فرمود حالا که ❊ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ❊ بآب زمزم و کوثر سفید نتوان
کرد ❊ پس فرمان داد تا او را بر دار کشیده تیر باران کنند جمشید را مهتر طرفهنگ بیرون آورده بر دار کشید القصه
نواب [illegible] هر یک از دلاوران اسلام تیری بر جسد پلیدش زد چنانکه غربال شد و معلوم نشد که جان ناپاکش
از کدام سوراخ بدنش بجهنم رفت و او را سوخته خاکسترش بر باد دادند شاهزاده فرمود احوال آن سگ دوم یعنی لخمان
معلوم نشد چه شد که او را غریق دریاچه رباط عشرت دیده آمده بودند احوال را بیان کردند شاهزاده فرمود الحمد لله که
سوی آتش شد روان از راه آب ❊ القصه خیمه و خرگاه جمشید گمراه با مال و اسباب همه بدست غازیان اسلام افتاد و
خاطر مبارک شاهزاده از شکست طلسم بالکل جمع شد بعد از ساعتی فرمود یاران عجب تماشاست که ملک سالوع زرین
لوا تا حال بملازمت ما نیامده است حال آنکه طلسم چون شکسته شد شده هم بر طرف گشت پس اکنون او را چه مانع است
مگر او تا حال بیخبر است شاهزاده قایم الملک گفت جان پدر البته که او را خبر نشده باشد و الا تا حال از سر قدم ساخته می آمد ❊
عرب شجاع گفت یا سلطان الکونشک ما اسم اترا گوی اگر شما بشنوی و اصل چون دندان میوه خوری آن بیچاره را
این مرد یعنی قدر شماست شاهزاده قایم الملک بضرب طپانچه شکستی او نمی آئی و بچه روی نیائی تمام مجلس مع شاهزاده بخنده
افتادند بعد از آن شاهزاده فرمود ای مهتر شطرم شما جمعی از شاگردان خود را بفرستید تا مسافت راه از اینجا تا ملک
ملک سالوع تحقیق کرده احوال او را معلوم کرده بیایند بلکه خبر ما نیز باو برسانند شطرم عیاران جنی را باطراف و جوانب ❊
فرستاد تا جزیره کلنداز را پیدا کرده بیایند و ملک سالوع را از احوال فتح طلسم مطلع سازند عیاران تیز تک و تیز رو بودند وقت شام
از هر چهار طرف مراجعت کرده خبر آوردند که این همه زمین که خطرت آباد است چهار طرف دارد یک طرفش عجبستان است
و آن طرف عجبستان ملک زیبا سواد و ممالک عشکانه اوست و یکطرف شارستان اعظم است با ممالک عشکانه

که عبارت از شمس شارستان باشد و اکنون که طلسم فتح شد مسافت مابین هر دو شارستان دوازده فرسنگ است
و سبب این طلسم این راه بسیاری نبود اما چون بشارستان اخضر که شارستان اول باشد رسیدیم یک گرد سیاه
رنگی دیدیم که از زمین با آسمان تتق بسته بود و در طول بر تمیه دراز بود که این سر و آن سرش پیدا نبود مانند دیوار
بود قاف تا قاف کشیده حیران شدیم بعضی از باجرات کرده قدم پیش نهادیم در چشم دو کس قدری از آن
گرد رفت کور شدند دیگر کسی پیش نرفت در بر وا نیز همین حالت روی داد پای آن دیوار گرفته روان شدیم از
رباط عشرت برآمدیم و آن دیوار گرد اطراف کشیده رفته بود که ما رسیده بودیم پس منتهای او را معلوم نکردیم ناچار شده
بخدمت شاهزاده شتافتیم عرض کردیم آنچه یافتیم شاهزاده حیران شده و سوار شده تا رباط عشرت آمد که نزدیک لوحی
آن دیوار بچشم خود دید ناچار شده در لوح نظر کرده گفت ای واقف اسرار بگمان من که طلسم فتح شد اگر چیزی باقی یافت
ارشاد کن سطری در آخر مرقوم یافت که ای شاهزاده طلسم کشا چون طلسم تخت را شکستی و بر تخت عیشستان نشستی
نازنینان همه مطیع تو شدند با حبشیه قباخیک کن و او را زیر و زبر نما ظاهرا اسیر تو شود و بدنش سهام قهر الهی
مشبک کرد اما بدبختی از ملازمان عمده او که بدترین خلایق باشد بگریزد باید که او بدریچه رباط عشرت بقبر کفش
کشته شود و خون در آن دریاچه ریخته شود و آب دریاچه بخون او سرخ شود و طلسم چشمه و دریاچه برطرف شود و سیاهی طلسم
مانند گرد سیاه باشد معدوم گردد و آن وقت از طلسم اصلا اثری نماند این آخرین شعبه طلسم است اما غالب اینکه آن ملعون
خود را در دریاچه اندازد پس ترا باید که با جمیع دلاوران خود کف بپا و دست خود گرفته بر سر آن دریاچه نشینی و سرداران
خود را دور دریاچه بنشانی آخر او خواهد سر برآورد و از هر طرف که سر برآورد بگو که تا بزیر کفش او را بگیرند آخر مقصود حاصل خواهد
شاهزاده با خود گفت لاحول ولا قوة الا بالله هنوز هم انقدر باقیست احوال با یاران خود تقریر کرد حکیم اهن با سلطان کوچک
گفت حقا که چنین است شاهزاده چنان کرد که با شاهزادگان و پهلوانان و عیاران و دلاوران و ضاحک و محکان دور
دریاچه نشستند و سلطان و خواتین بالای غرفهای قصر رباط عشرت قرار گرفتند اما شمه چند کلمه از احوال خبر بیدار
و خواتین سرابادشاه و ملک سلطوع بیچاره گوش کنید که چون چهل روز از رفتن آن سلطان کوچک در طلسم
بگذشت عالیه خاتون و سیده خاتون و ملکه عالم افروز و غنچه دهن و ملکه ماه افروز و ملکه شب افروز و غیره خواتین بیتاب
بی طاقت شدند و ملک سلطوع را در باغ نشاط افزا در محل سرا طلبیده با زبان گریه آلود کلمه جزع جفا چو آغاز
کردند و گفتند ای ملک سلطوع نمیدانیم که فلک با ما چه کار دارد امروز چهل روز می شود که سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل
نیز در طلسم رفته تا حال خبری از او معلوم نیست یک چراغی درین خانه مانده بود او هم فلک نتوانست دید شاه آگاه هم
دیگر تشریف نیاوردند که چیزی از ایشان معلوم شود در برما احوال بسیار تنگ است چنانکه یک روز حکم یکسال دارد
ملک سلطوع گفت ای پرده نشینان سرادق عصمت و سیادت خاطر خود بهمه وجوه جمع دارید که مال کار خیر است

چرا که مثل شاه آگاه خدا رسیده و مثل عبدالخبیر منجم از بن دل خوشی خبر داده اند خواتین عالیات گفتند ای ملک سالطوع مثل
مشهور است که تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده گردد ما را اکنون طاقت صبر نیست برای خدا از عبدالخبیر بپرس
که بعد از چند روز دیگر این فرح بعد شدت اتفاق افتد ملک سالطوع قبول کرد و حکیم عبدالخبیر جنی را از مقام او طلبداشته این سخن
در میان آورد عبدالخبیر مسئله دیده گفت بسیار عنقریب معلوم میشود بلکه گمان من طلسم شکسته و فتح شده عنقریب بشارت داده
وجد و بدر و غیره مقتضی المرام میرسند بیائید بر سر چشمه جام جم برویم تا که علامتی از شکست طلسم ظاهر شود ملک سالطوع با بعضی
از مقربان خود بر سر چشمه آمد آن سبزه جا لفزا و آن که از خضرا در شادابی تفاوتی کرده بود و آب چشمه که سابق موج بر موج میزد اکنون
ساکن بود و رنگ او که سابق مانند عقیق سپید رخشید بر طرف شده مانند آبهای متعارف شده بود و آن جام نیز بر درخت
آثار نمود و ثمری نیز بران آثار بنظر نیامد لیکن بهمان دستور گرد سیاه که مذکور شد بنظر میرسید که مانند دیواری بود ملک سالطوع گفت
ای حکیم عبدالخبیر فی الواقع از این علامات ظاهر میشود که طلسم شکسته شد لیکن این دیوار که تازه نمودار شده معلوم نیست که چه سبب
باشد عبدالخبیر گفت فی الواقع منهم حیران شده ام لیکن اینقدر میدانم که این دیوار ظاهرا سد آخرین طلسم باشد که بعد از زایل
شدن این دیوار طلسم بالکل بر طرف شود درین گفتگو بودند که حضرت عارف بالله شاه آگاه رسیده به خوشنودی نشستند و عبدالخبیر
و ملک سالطوع قدمبوس نمودند مرشد کامل از ایشان احوال پرسید ایشان موجب آمدن خود را بالفعل بر سر چشمه اضطراب خواتین
نقل کردند حضرت فرمود اکنون زمان ملاقات سلطان و شاهزادگان با خواتین هر ساعت چند باقی مانده است لیکن اکنون شما را
باید که هر کدام کفشها در دست گرفته بر در چشمه مستعد بنشینید و خود نیز با یک کفش بر سر چشمه نشست الغاه فرمود که هرکه
ازین چشمه سر برارد مگذارید که بر آید ولی تحاشا کفشی بر سرش بزنید ملک سالطوع و غیره مع عبدالخبیر حیران شده نشستند
که حضرت مرشد این چه حکم میفرمایند لیکن کسی را یارای عدول و باز پرس نبود هرچه فرمود بجا آوردند چه برد در چشمه کفشها بدست
نشستند لمحه بران نگذشته بود که ناگاه سری از میان نهاء اگاه از ته آب ظاهر شد اول کسی که کفش بران سر زد
شاه آگاه بود و این معلوم نیست که آن شخص بی ایمان بود باز سر با آب فرو برد بعد از آن از میان عبدالخبیر سر برآورد او نیز
کفشی زد باز غوطه خورد از میان ملک سالطوع بر آمد او هم کفشی زد بهمین دستور امرای ملک سالطوع حیران و خنده کنان کفشی
میزدند بعد از آن ناپدید شد و تا ساعتی بر نیامد ملک سالطوع گفت حضرت اکنون رفت باید برخاست و مایه فرمود که این چه ماجرا است
شاه فرمود هنوز نشسته ایم ماجرا آخر معلوم خواهد شد بعد از ساعتی باز آن کیندی سر از میمه سر برآورد و باز هر کدام کفشی خورده
غایب شد و از اینجا رفته باز از آن دریاچه سر برآورد و آنجا نیز کفش کاری مهیا بود چه شاهزاده و غیره مستعد این کار نشسته
بودند چون آن دریاچه نسبت باین چشمه کلان بود و مردم بسیار برد و آن جمعیت داشتند و خنده ها میکردند و کفش بر سر
لختان میزدند راه دریاچه بچشمه منتهی میشد گاهی لختان که میخواست از چشمه برآید که بهمین اراده داخل شده بود که از انطرف
یکر نبرد و سر نیاورد بر گردید و باز به دریاچه رسید میخواست بر آید کفشها خورد و محکمان دقت کفش زدن سنگها بهره میگفت

باز بطرف چشمه رفت کفش خورد
باز بدریاچه آمد از دست شاهزاده
و غیره کفش خورد

که باعث

که باعث خنده باران میگشت القصه هشت بار آن کافر غدار از چشمه بدریاچه رفت بار هفتم از کفشی که شاه آگاه بر سرش
زد جان بمالک جهنم سپرد و تمام آب چشمه تا دریاچه بخون آن ملعون رنگین شد و آن دیوار گرد و غبار یکایک برطرف شد یعنی
اول عالم تاریک تا دیری بود چون تاریکی بروشنی تبدیل یافت آن دیوار ناپدید بود ملک سالطوع بحکم شاه آگاه بر سر
کوه برآمد اعلام ظفر ارتسام شاهزاده طلسم کشا بنظر آمد سواری طلبیده با جمیع امرا و عبد الجبیر و شاه آگاه بخدمت او روان شدند
از آنجانب شاهزاده طلسم کشا نیز احوال را از زبان خبرداران معلوم کرده باستقبال شاه آگاه شتافت و آخر هم اتفاق
ملاقات افتاد و شاهزاده از مرکب پیاده شده مرشد کامل را دریافت و دست بوس کرد شاه آگاه او را در بر گرفت
عبد الجبیر و ملک سالطوع نیز ملازمت بجا آوردند و ملازمت سلطان و شاهزادگان دیگر نیز کردند اکنون آنچه معلوم شد از خبر
گلزار تا رباط عشرت هشت فرسنگ راه بود و از آنجا تا قطرت آباد ده فرسنگ و از قطرت آباد تا شارستان اعظم دوازده فرسنگ
و شهر عجبستان نیز دوازده فرسنگ بود و قبل از فتح طلسم هر فرسنگی بخیال رهروی منزلی بود اما ملک سالطوع با هر یک از جنیان
دبیرزادان طلسم ملاقات بکرد و احوال می شنید و میگفت و صدای نقارخانه از هر جانب بلند بود و عجب خوشوقتی قرین خاطر
هر یک از ساکنان آن سرزمین بود که در تحریر نگنجد بعد از آن شاهزاده و سلطان و شاهزادگان متوجه باغ نشاط افزا
شدند تا خواتین را ببینند از آن جانب خواتین چون خبر یافتند اول از خوشی بیهوش شدند و آخر لباس غم را
بلباس شادی مبدل ساختند منتظر قدوم مسرت لزوم سلطان و غیره نشستند القصه سلطان با هر چهار فرزند
عالی مقدار داخل باغ شدند از خواتین هر یک خود را در شادی مانند طاوس بهشت آراسته بود باستقبال
آمدند زمین که بر رو را برداشتند اول سیده خاتون مادر شاهزاده قایم الملک بملازمت رسیده نذر گذرانیدند و
تصدق شد بعد از آن ملکه سلاله و ملکه غزاله ملازمت کرده فرزندان خود را نیز دریافتند برادر حقیقی ملکه سیده خاتون
در دنیا مانده بود علی الاختلاف فی الروایات بعد از آن عالم افروز و ماه افروز و مه افروز و غیره هر کدام رسیدند
و ملازمت سلطان بجا آوردند و شاهزادگان را نیز دریافتند مخفی نماند که نسبت مراتب خواتین با سلطان و
شاهزادگان از قصه گذشته بر همه مستمعان و ناظران این کتاب جنابها معلوم است بر طبق آن ملاقات هر یکی از خواتین
با هر کدام از سلطان و شاهزادگان بعمل آمد و اگر من بر داستان بنویسم هر یک بتفصیل بپردازم سخن بطول انجامد القصه شاهزاده
طلسم کشا و سلطان عالی جناب دنیایم الکاک و رکن هملک بدیدن فرزند ارجمند خود یعنی شاهزاده بلند اقبال صاحبقران زمان
استقبال شاهزاده معز الدین ابو تمیم که در آن وقت عمر مبارک او یک و نیم سال عمر او بود و هم در آن سن آثار زور
و قوت و رشد و تمیز از ناصیه بلند اقبال او هویدا بود شادان شدند هر کدام از سلطان و شاهزادگان
نوبت بنوبت شاهزاده نونهال را در کنار گرفتند و بوسه بر پیشانی او دادند و لقب دادند گردند روز دیگر شاهزاده طلسم کشا

کس فرستاد جمیع زنان نازنینان طلسمی را باسعاد کوه پوش وغیره طلبداشت و انها را بجلادست خواتین
عرب وعجم مثل عالیه خاتون وغیره رسانید عالیه خاتون با خود گفت شوهر تو عجب طالعی است که قریب بیست نازنین را
بکنیزی گرفته که هر یک دختر بادشاهست سبز بخت وسنبل موی و ماه پیکر وخورشید پیکر وآتش رنگ و محفل افروز
ومشکین موی وروشن چهره وگلفام وبارقه وروح بخش وخوشش ناز و دیگر افزا اینها همه ازواج سلطان کوچک
بودند وبعضی نازنینان دیگر هم بودند مانند ان نازنین که دختر صندل پری بود وان نازنین که از طلسم کوهستان بکنیزی
سلطان سرفراز شده بود وطرب انگیز ودل افروز اینها جدا بودند با وجود اینکه این مقدمه بر طبایع ناگوارست که زن با شوهر
خود زن دیگر بیند و ناخوش نشود لیکن چون اینجا تا خواتین ازغمی ان شادی رسیده بودند دائما پوسی بنوبت خریده
لهذا ازین قبیل مکروهات عرفی خود برخود دران وقت قبول داشتند بلکه ازکمال خوشوقتی ملتفت باینمعنی هم نمی شدند
اما ملکه عالیه خاتون عزت مشکین موی ومحفل افروز وروشن چهره بسیار میکرد واینها نیز مراعات مراتب او بسیار میکردند
چراکه زن اول او رسیده بود وشاه آگاه نزد عالیه خاتون آمد وگفت ایفرزند سلطان کوچک باید که مشکین موی را
در کتخدائی خود آرو زنهار آزرده نخواهی شد که اینها همه ملکه در ملک خود خواهند ماند ورقیب همه جا او تو نی فرزند معزالدین صاحبقران
روزگارست واین نعمت اجر این صبرست که تو تحمل خواهی آورد ملکه فرمود ای پدر بزرگوار شاهزاده این همه زنها را که در بر
گرفت من چه گفتم که حالا هم خواهم گفت بلکه در هرچه رضای حق است منهم بران راضی ام اما رفت این کتخدائی را هم سرانجام
بدهید که میل وافر بزمین ودنیا داریم اما بعد از دو سه روز نزد سلطان کوچک خبر رسید که ملکه نورالبصر از عالم فنا بدار البقا
رخت سفر بربست شاهزاده اسمعیل سه روز در ماتم او را داشت وتاسف بسیار کرد وبعد آن بحکم شاه آگاه سامان
کتخدائی ملکه مشکین موی درمیان آمد سلاطین ممالک کنندرا با وطان ایشان مرخص کرد اینده حکم کرد که هر یک در شهر خود
آئین بندند و صحراها را نیز چراغان کنند الحاصل از جزیره کلنزار گرفته تا همه جا در ممالکی که مسخر کرده سلطان کوچک بوده همه جا
چراغان وآئین بندی بود سلطان وپهلوانان بر تختهای روان سوار شده همه جا سیر میکردند ودر هر ملکی میرفتند
جوش چراغان وآتشبازی از زمین تا آسمان هوا را روشن داشت تا دو هفته جشن بود وآخر کتخدائی بعمل آمد
نکاح مشکین موی با سلطان کوچک خوانده شد ودرضمن سلطان عالی قدر نیز با سوادانه عنبرین پوش وبهمنن دیگران
هم با محبوبه خود ها کتخدائی کردند وما همه تفصیل بزم کتخدائی ها را حواله قصه خوانان سخندان کردیم القصه دو هفته دیگر بعیش
وعشرت مشغول بودند بعد از ان ملک سالوع را به نیابت مشکین موی بر تخت جمشید بنشانید طبل جمشیدی اکنون صدا
وادشاه آگاه نیز دران جشنها حاضر بود شاهزاده اسمعیل ازانجناب پرسید که ایم شه کامل مال واسباب
بسیار ازین طلسم بدست ما افتاد نفرما که همه را به بنا لقل کنم یا قدری انجا هم بگذاریم شاه آگاه فرمود ایفرزند قلم قدرت الهی

جاری شد که تو چیزی ازین اسباب مهیا نقل کنی بلکه جمیع اسباب و اشیای طلسمات نامزدشان بهم رسانیده بجا گذاری و
بوضعی که از و بنیاد انقلاف آمده بودی بهمان وضع باز بر بنیاد صحبت کنی حق تعالی شما را فرزندان ازین برادران خواهد داد این
اسباب و اشیا بکار اینها خواهد آمد من درین باب مراقبه کرده بودم از عالم غیب چنین بمن معلوم شد سلطان کوچک و
سلطان بزرگ چون حقیقت را معلوم کردند راضی برضای حق تعالی شدند و آخر چنان مقرر شد که جمیع اسباب و امتعه و اقمشه
و اسلحه از نقد و جنس و مال بانزده و شاهزاده ملک سپرده بودند و قلعه عجبستان گذاشتند و آن قلعه را قفل کردند و شاه آگاه
و عبد الخبیر و عبد الحکیم بهر سه متفق شده طلسمی بران بستند اما طلسم سهل علامت آن اینکه بمان قسم کردند سیاه بر در قلعه
نمود میکرد و هرکه نزدیک او میرفت خاک در چشم او رفته او را کور میکرد و برای آزمایش دو سه کس را فرستادند کور
شدند باز حکیمان علاج اینها کردند تا چاق شدند روزی سلطان کلان و سلطان کوچک و شاهزادگان و پهلوانان
و حکیمان مع شاه آگاه در مجلس نشسته بودند سلطان کوچک فرمود ای مرشد کامل عجب تقدیری در باره ما جاری شده
که اینهمه محنت کشیدیم و عجایبات لاتعد و لاتحصی دیدیم و خزاین عالم بدست آوردیم بلکه چیزی چند از فتح این طلسم حق تعالی
ما را کرامت کرده بود که هیچ یک از سلاطین عالم بخواب ندیده باشند و آخر یک تحفه هم از آن ما را حکم شد که بر بنیاد خود سپریم و بر
نمودن آن بر دیگران تفوق جوئیم حالا تنها اگر قصه خود را پیش اهل دنیا از سلاطین دیگر بیان کنیم چه لطف دارد که داستان
اگر از راه مروت ما را تصدیق کنند شاید و الا مخالفان ما البته آنرا باور نخواهند کرد بلکه حمل بر شاه اندازی و غلط گویی ما خواهند کرد
در صورت یکمان من گفتن این قصه هم لطف ندارد شاه آگاه نیز ازین سخن تبسمی فرمود چیزی نگفت روز دیگر رای سلاطین
بران قرار گرفت که متوجه دنیا گردند و روان شدند سلطان والامقدار و شاهزادگان ملک اقتدار و پهلوانان نصرت شعار
بجانب ربع مسکون که عبارت از دنیاست درین راه بکار جادوی در چشمه ربول که اخشه سیا و شیا نیز نام داشت غسل
کردن و فراموشی نمودن احوالات طلسم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که بعد از آنکه سلطان بزرگ
و کوچک مع شاهزادگان و پهلوانان و عیاران از کار و بار گفتن ای پیش و عشرت باز پرداختند و جمیع سلاطین
قاف را بممالک و اوطان ایشان رخصت نمودند محمود بسمعانیه رفت و دیم افروز با او روان گشت اصل سلطنت بنام
دیم افروز و نیابت بنام محمود سبزپوش مقرر گشت و بهمین دستور حکومت جزایر جبل بنام خوش ناز و نیابت بنام جمیل
سفید قبا و پادشاهی زرنگار بنام ملکه بازده و نیابت بنام خجسته بخت و حکومت ممالک طبقه نجم کتر کانیه وغیره باشند بنام گلفام
لعلپوش و نیابت بنام ترک بن ترکان و لیث بن ترکان و حکومت طبقه ششم بنام روشن نظر ماه رو البصر مقرر گشت و بجان
شاه که برای خود ملکی داشت بهمین دستور نیسون گلگون قبا نیز ملکی داشت بلک محمد رفت و زیبا سواد تعلق بملکه روشن چهر
داشت ابو الغیاث وزیر او بود بدستور مقرر گشت و حکومت شارستان اعظم بنام ملکه مشکین موی و وزارت محفل افروز
و نیابت بنام ملک ساطع مقرر گشت فطرت آباد که جای حکیم بهمن بود لیکن بنام ملکه سودانه عنبرین پوش مقرر شد اما سحاب

اینها را از میان دیگر را از حاصل جمیع ممالک الفقرا مداخل مقرر کرد که برای خود بمقدار حاصل سلطنت میشد علی قدر المراتب
بنام هر یک جداجدا مقرر گشت سنبر بخت و غیره که هر یک ملکی داشت بمراه پدران خود با چشم گریان در جدائی سلطان
کوچک بممالک خود رفتند تنها اینها بلکه هر یک از اسامی مذکوره در فراق شاهزاده سمبل طرفه حالی داشتند
که بشرح راست نیاید ملکه ساطوع دختر شش بادشاهی ملک خود داشتند بعضی از ممالک دیگر نیز بایشان مفوض گشت
لیکن هر گاه شاهزاده قایم الملک را نظر بر دندان شکسته ملکه ساطوع می افتد خجالت میکشد لیکن مقدمات طلسم عذر او را
خواسته سلاطین طبقات سبعه حکم شد که از صوابدید ابوالغیاث واطاعت روشن چهر بیرون نروند و سلاطین هفت
شارستان را نیز حکم شد که از صوابدید حکیم جن و ملکه سعادکوه پوش واطاعت ملکه مشکین موی بیرون نروند ملکه
مشکین موی را فرمود که با ملکه ساطوع طریق سلوک و مدارا و ادب مرعی دارد و از مصلحت یکدیگر بیرون نروند القصه بادشاه
بعد از آنکه از تقسیم ممالک و رخصت سلاطین فارغ شد استخوان شاهزاده حسن و ابن قطاع خونریز را که امانت سپرده بودند
برآورده در حریرها انداخته همراه گرفتند تا در وادی السلام در موضعی که ایشان بدرجه شهادت رسیده بودند دفن نمایند
بعد از آن شش تخت مقرر نموده بر هر تختی چهار کس قرار گرفتند و دوازده پری زاد زیر دست برای برداشتن هر تختی مقرر شدند
پس در ساعت سعد روان گشتند لیکن پیش از رفتن خود خواتین را سوار کرده بافریقیه فرستادند و حکیم عبدالخیر جنی را همراه
ایشان کردند که شاهزاده معز الدین را بمکه معظمه و مدینه مشرفه و کربلای معلی و نجف اشرف و مشهد مقدس و کاظمین برده
و در حوضهای جمیع اماکن شریفه غسل داده و خاک مزارات و آب زمزم خورانیده بافریقیه برساند و رسید بمهر ایشان
بیاورد عبدالخیر روان شد و خدمتهای مرجوعه را در عرصه هفت روز بتقدیم رسانیده ایشان را صحیح و سالم برده بافریقیه
رسانید و رسید بمهر ایشان گرفته باز آمد چون سلطان و شاهزادگان ازین ممر خاطر جمع کردند اراده رفتن خود با نمودند اما شما
اکنون چند کلام از مکاری و شرارت غداری و فساد و نابکاری گوش کنید راوی گوید که در قاف مردودیست
از اولاد سلوان جنی که او را اضلال جنی نام است در علم نجوم و سحر بی نظیر است اگرچه از اولاد سلوان بود اما بیرون طلسم
مقام داشت گاهی بزور سحر در طلسم هم رفته با اولاد سلوان مثل اکثم و لشنان و غیرها از بنی اعمام خود ملاقات کرده باز
میگشت و مقام او در بیرون خاکریز بود و بعد از فتح طلسم نیز بدستور بدیدن برادران آمد و احوال را معلوم کرده که آدمی زادی
از دنیا آمده طلسم شکست و اکثم و ضحکان و لشنان را کشت اضلال داغ شده فکر کرد که بهر قسم باشد این آدمیان را باید بدار العدم
فرستاد لیکن حرام زاده صاحب شعور نیز بود دل در علم خود سنجید که آیا قتل این بنی آدم در دست من است یا نیست هر چند
تفحص کرد خبری ازو معلوم نشد بلکه بعد از تلاش بسیار در زایچه کشی بیشمار بروی منکشف شد که اگر هزار سال تلاش
کنی قدرت نداری که یک تار موی از ایشان کم کنی عبث آهن سرد کوب و سر خود را بر سنگ مزن جادو بیدماغ شد
و در بحر فکر غوطه خورده آخر فکر کرد که خوب اگرچه ایشان را کشتن نمی توانم کار دیگر کنم که بسبب آن زبان ایشان گنگ شود

واز گفتگوی کارهای که در طلسم از ایشان سر زده باز مانده و سخت پشیمان بر مزاج ایشان غالب شود و این ذکر
ازان کرد که در قاف چشمه بود که او را چشمهٔ نسیا منسگیا نام بود و عین الذهول نیز میگفتند طلسم تقدیر داشت
که هر که از بنی آدم در قاف آید و دران چشمه غسل نماید و باز به دنیا رود آنچه در قاف بروی گذشته او را فراموش
کند و اگر بیاد دارد مانند خواب فراموش باشد و روایتی آنست که این چشمه را حکما در عهد حضرت سلیمان
علیه نبینا الصلوات والسلام ساخته بودند یعنی اصلی بود لیکن آب ان چشمه بلکه ان سرزمین این استعداد چشمه
داشت که چنین طلسم بران واقع توانو شد و جهت بستن طلسم بر آب چشمه این بود که بعضی از بنی آدم همراه سواری آنحضرت
علی نبینا علیه الصلوات والسلام از دنیا بقاف می آمدند و آنچه از عجایبات ملک پریزادان میدیدند در دنیا رفته پیش
ادمیان نقل میکردند چون این خبر به پریزادان عمدهٔ قاف رسید که راز ایشان چنین آشکار میشود ناخوش شدند
و نزد آصف بن برخیا آمده ازین معنی شکوه کردند حضرت آصف رحمة الله نزد حکما اظهار کرد که حکیمان آب این چشمه را
طلسم بستند بعد ازان هر که از بنی آدم در قاف می آمد وقت مراجعت او را دران چشمه غسل میدادند تا احوال قاف را
بالکل فراموش کند و خیال این وقایع در خاطر او مانند خواب فراموش باشد و نیز کلید این طلسم را در عالم نگذاشت
وآن چشمه همچنین ماند بعد از حضرت سلیمان علیه السلام ان چشمه هم بمرور ایام از خاطر مردم قاف نیز محو شده وهم
بالفعل در قاف نیز کم کسی بود که ازین چشمه وقوف داشت مگر این حرام زاده نابکار یعنی اضلال جادو که ازان چشمه اطلاع
داشت بخاطر آورد که ایشان را بقسمی دران چشمه غسل دهد این فکر با خود کرده با پسر و دختر باین کار کمر همت
بربست و دخترش ضلاله و پسرش ضلیل نام داشت خود ان حرامزاده بشکل عابدی شده بر سر چشمه نشست
و پسر خود را گفت تو بشکل درویشان با ایشان هر جا که اتفاق شود ملاقات کرده تعریف مرا پیش ایشان
بنوعی کن که مشتاق ملاقات شوند پس ایشان را برداشته نزد من بیا و دختر خود را بعلم سحر بنوعی تیار کرده که اگر
فرشته هم یک نظر او را ببیند مشتاق ملاقات شود و او را گفت چون ایشان نزد من آیند تو بعنوان مریدان و
معتقدان پیش من بیا ببینم که ایشان چگونه گرفتار دام من نمی شوند راوی گوید که چون تدبیران کافر با تقدیر الهی
موافق بود آنچه خواست بهمان شد که بصحبت نابو یافته سلطان را بران چشمه نزد پدر ملعون آورد تفصیل این ضلیل
اجمال آنکه چون سلطان عالی جناب سلطان کوچک با شاهزادگان و پهلوانان بر تختهای روان سوار شده متوجه
اوطان خود گشتند حکیم عبدالجبر و ملک ساطع و بعضی پریزادان مقرب تا یک منزل ان شهریار را مشایعت نمودند شاه
آگاه از ایشان مرخص شده فرمود که اگر اتفاق شود باز یک ملاقات دیگر در قاف با شما خواهم کرد سلطان
از منزل نخستین همه را مرخص کرده روان شد در منزل سیوم طرفه نقری صاحب صلاح و تقوی بنظر سلطانی درآمد
باهم اتفاق ملاقات افتاد بحرب زبانی دل جمیع صاحبان را بطرف خود کشید سلطان از صحبت و اختلاط او بسیار

مخطوط شده بود پرسید نادر درویش چه نام داری گفت درویش کم نام نام من ست فرمود این چه نام ست که
بر خود گذاشته آید گفت نادی من شاه دروغ این اسم را بمن عنایت فرموده پرسید نادی چگونه کسی است گفت
وصف او در شرح نگنجد هر که او را یک نظر ببیند از محبت او سیر نشود انگاه نقلی چند از کرامت و عبادت او بیان کرد که سلطان
و شاهزادگان دیدن او را عبادت دانسته مشتاق زیارت او شدند پرسیدند ای درویش کسنام تا مرشد
تو ازینجا چه قدر راه باشد گفت سه منزل بدست چپ سلطان فرمود که پنج شش روز دیر برسیم لیکن زیارت چنین
بزرگان هم واجب است القصه درویش را بر داشته راه را گردانیدند تا بر سر چشمه عین الذهول رسیدند فی الواقع سلطان
عجب بازیچه کاری دید که مطلق از اصل تا فرع هیچ فرق نشده آمده بود ان کافر ملاقات کرد ان منافق مکار اول با استغنائی
چند با سلطان و غیره فروخت که بعد آمدن خود را سرمایه سعادت دانستند و آخر فی الجلسه نرم شد و با الشیشان قدری کرم اختلاطی
کرد از همه جا سخن در میان بود که دختر قحبه اش بعنوان مهمان داخل معبد آن ملحد شد یکبارگی آتشی بود که در جان همه افتاد
یا برقی که خرمن طاقت همه را بر باد داد دلی اختیار عاشق او شده نه یکی بلکه همه عاشق شده بودند نازنینان سابق را فراموش
کردند و آن قحبه پنهان از یکی با دیگری غمزه و طرفه در کار کرد و همه راز خود را از هم دیگر پنهان داشتند و هر یک را بخاطر رسید
که امشب پنهان از یاران پیش این عابد باید آمد تا که این مطلب از وی حاصل تواند شد این همه اثر سحر آن کافر بود آخر
شب نزدیک همان چشمه در گوشه بیتوته اختیار کردند و چون از خدمت آن سراپا شقاوت مرخص شدند عابد سلطان را
اول تنها طلبید گفت ای سید عالیجناب دانستم ۳ بلیغ کرد که ازین اندیشه بگذرد چون قبول نیفتاد گفت سلطان وقت
شب پنهان از همه پیش من بیا لیکن اول درین چشمه غسل خواهی کرد که میخواهم دعوت اسمی تعلیم کنم که بخواندن آن
بمطلب خود فایز گردی سلطان بسیار مشعوف شد فرمود اگر گویی برین چشمه یکشب رخت ۲ روم با رخت دوست
دارم از بخت بد اضلال گفت اما دروغی نیز ترا با برادران و یاران خود باید گفت چه وقتیکه از تو ۱۴ که این عابد
شما را جدا طلبیده بود و چه گفت بگو چیزی بمن تعلیم کرده که بکار آید سلطان فرمود دروغ مصلحت آمیز مضایقه ندارد و چون
سلطان از پیش او برخاست شاهزاده دقایم را تنها طلبیده همین مکر در کار او کرده بعد از ان رکن الملک و شاهزاده اسمعیل
و شاهزاده حمید و پهلوانان و عیاران هر کدام را آن نابکار جدا جدا طلبیده بهمین دستور سخن گفت و بسبب سحر زبود
او هیچکس مکر او را نفهمید وقت شب یکی بعد با دیگری این راز مخفی داشته نوبت بنوبت برخاسته بر چشمه رسیده
غسل کرده پیش او رفت و آن ملعون هر یک را اسمی بدروغ تعلیم کرد و بگوشه فرستاد که برو بخوان هر یک مشغول خواندن
بود تا صبح شد وقت صبح همه گویا از خواب غفلت بیدار شدند از جای که اسم میخواندند برخاسته با یکدیگر ملاقات کردند
به شرمندگی وار بر روی هم نگاه کرده سر پایین کردند و احوال را پیش همدیگر گفتند و آخر بعد آن ملحد آمدند نه او را یافتند و نه نشان بستر
و نه آن نازنین انجا بود متحیر و دست بر دست شدند هم گفتند یاران چه شده بود شاهزاده اسمعیل گفت ای جد بزرگوار معلوم شد

۳ که در خاطر تو چه گذشت عاشق
این نازنین شده من ترا طلبیدم
که ازین اراده منع کنم بعد از ان
نصیحت ۳

۱۴ بپرسند

دامی براه چیده بودند لیکن فایده این معلوم شد که بما چه شد از حامل تخت پریزادان پرسیدند گفتند حاشا که ما نمی
دانیم جزان وار با هم سخنان داشتند و هر کس موافق رای خود سخنی میگفت ایشان درین گفتگو بودند که شاه پرسید الکاه
دست بهر سه را برسینا لب بسته کفش زمان آورده شکل ایشان باز داشت ایشان جران تر شدند شاه الکاه گفت
ای ضلال بدمال تو خود کار خود را کردی اما این را هم میدانستی که اجل تو در ضمن مکر تو بود و این راهم از طرف خود مدان بلکه
مشیت الهی نیز برین جاری بود که این صاحب زادکان از قاف با خود هیچ نبرند حتی گفتگوی اینجا هم بدنیا نبرند بعد از ان
فرمود ای سلطان کوچک بخاطر داری که امروز فرمودی که ما که بدنیا هیچ جز از تحایف قاف نبریم تنها نقل کردن ما را که ملور
خواهد کرد و من برین سخن تبسم کردم منظور من همین بود که میدانستم نقل هم انجا باشما نخواهد رفت الکاه احوال چشمه
دارا دهسا ده انچه مذکور شد بیان فرمود سلطان از غصه او را با پسرش بجهنم فرستاد دخترش چون خورد
سال بود و سحر بمبدا الست مسلمان شد او را بمهتر شتاب بخشید مرجاله اسم او را که اشتند بعد از ان
شاه آگاه از ایشان رخصت واقعی شده غایب شد سلطان هر تختها نشسته رد بدنیا گذاشت دفی الواقع
در عرصه شش ماه مذکور که در قاف انچه دیده بودند از خاطر جمیع ان مطلقا فراموش شد همین قدر بخاطر ماند که بقاف
بعد از زخمی شدن رفته بودیم دیگر از ان داستانها حرفی هم بخاطر نماند لیکن شاه الکاه شاهزاده اسمعیل فهمیده
بود که در صاحبقرانی بسرت شاهزاده معزالدین این قصه و اسباب و مال و متاع همه بوصله ظهور خواهد آمد و اخر سلطان
کوچک این سخن را هم فراموش کرد و ما هم بعد ازین داستان قاف در صاحبقرانی معزالدین یاد کنیم در میان ان
مکلف نشنیم والسلام اکنون داستان رسیدن هر دو سلطان عالی قدر بلند مکان سلطان کوچک سلطان
ومن شهزادکان و عیاران و همراهان بدنیا یاد کنیم اما راوی این حکایت و ناقل این روایت چنین آورده
که چون سلطان عالیقدر اضلال جادو را با پسرش ضلیل بقتل رسانیده متوجه دنیا شد و شاه الکاه نیز مرخص
شده بطرفی بدر رفت اما چون سلطان از سرحد قاف برآمد و داخل سرحد دنیا شد مقرر کرد که پریزادان وقت
شب تختها را بردارند و روان شوند و روزانه بالای کوهی در صحرا بکوشه بگذارند و استراحت فرمایند طعام
بخورند و آرام کنند باز وقت شب تختها را بردارند و روان شوند همرین نسق تمام منزل ها قطع کنند منظور سلطان
ازین اراده این بود که روزانه مبادا ایشان را کسی ببیند و فسادی حادث شود یا امری روید که در رسیدن
برودی ور ملک توقفی افتد القصه بهمین دستور عمل میکردند تا اینکه اول در وادی السلام رسیدند و استخوان
شاهزاده حسن را قطاع خونریز را دفن کردند و علامت قبری بران گذاشتند بعد از ان بار دیگر بطواف نجف
اشرف و کربلای معلی مشرف شدند بعد از ان که روان شدند لب سامره رسیدند و زیارت کاظمین بجا آوردند
پس بسر من رای رفتند و سرداب صاحب الامر علیه الصلوات والسلام را زیارت کردند و از انجا بطوس

الکاه

رفته بزیارت مشهد مقدس امام ثامن ضامن علی بن موسی رضا علیه الصلوات والسلام سرعزت و افتخار
بر آسمان سودند و دوگانه زیارت ادا نمودند از انجا روانه شده بار دیگر بزیارت مدینه منوره و مکه معظمه بجا آوردند و روان شدند
تا بفضل الهی بعد از چند روز داخل ملک مغرب شدند پریزادان تختهای ایشان را آورده در مهدیه در دیوان عام گذاشتند
امیر نصیر الدین که به نیابت بر تخت مهدیه می‌نشست در انوقت که نصف شب بود در خوابگاه خود بانوقت رفته بود ولیکن
هنوز بیدار بود اما پریزادان صح فرمود که شما بروید و عارما بملک سالوج رسانید و دل سلطان و شاهزادگان بسبب اشتعال در
چشمه یا منسیا نوعی منحرف بود که رسیدیم به پریزادان نداده فرمود احتیاج نیست شما تختها را گرفته بروید بنوعی ایشان را
رخصت کردکه گویا چندان اشنای با اهل قاف نداشتند پریزادان حیرت کنان بدر رفتند و سلطان با شاه
زادگان تا دیری در حیرت بودند آخر سلطان کوچک سر برداشته گفت ای جد بزرگوار ما عجب خوابی دیدیم
سلطان فرمود بلی لیکن اکثری از مراتب خواب را فراموش کرده‌ایم سلطان کوچک گفت سبحان الله چگونه از
دنیا بقاف رفتیم و چه تماشاها که ندیدیم اکنون در بیان ان عاجزیم برای اینکه میدیدم فراموش میشود انچه دیروز بخاطر بود امروز نمانده هر
کدامین میگفتند که حقا که چنین است و حالت ما همین است درین گفتگو امیر نصیر الدین او از سلطان شنیده از خوابگاه بیرون
آمد ملازمان او نیز سلطان دیگره را دیده باو خبر رسانیدند سراسیمه بیرون آمد سلطان و شاهزادگان را دید خوشوقت شده و بر
قدم سلطان افتاد سلطان او را در بر کشید امیر مذکور شاهزاده‌های دیگر را با سلطان کوچک ملازمت فرمود امرا در یافت
امیر نصیر الدین از آمدن خواتین منتظر قدوم سلطانی نیز بود روز دیگر سلطان عالیجناب آمده بر تخت سلطنت جلوس فرمود امرا خبر یافته
بملازمت شتافتند و مبارکباد میگفتند و نقارخانه بشارت در نوازش بود امیر سمیل را از ملکه صدیقه دو فرزند شده بود
که یکی را امیر خلیل و دویم را امیر سلطان نام گذاشتند بملازمت آوردند امیر یعقوب را نیز از دختر عرشیجاع فرزندی بهم رسیده بود امیر
یوسف نام گذاشته بودند هر سه بمکتب یکجا می‌نشستند و شجاعت با نوماد امیر یوسف مرضعه شاهزاده معز الدین بود که ذکر
او بالا گذشت القصه اکثر در ملازمت نیز نام جمیع امرا مذکور شود سخن بطول انجامد ما را درین مقام اختصار منظور است القصه از سرنو جشن
شادی مراجعت ترتیب داده بودند اما از سلطان بزرگ و کوچک شاهزادگان دیگر هرکه احوال قاف و چگونگی آن می‌پرسیدند
علی سبیل الاجمال جابجا فراموش شده چیزی نقل میکردند و آخر چون نقل ایشان بجا همه سد احوال غسل کردن در چشمه فراموش
کردن ان احوال گفته عذر میخواستند و روز دیگر انرا هم که گفته بودند فراموش میکردند بدین سبب گفتن را در اصل بالکل موقوف کردند
ولطف در اینکه سلطان و شاهزادگان و شاهزاده سمیل بسبب اینکه خاطر ایشان جمع بود احوال خود را پیش خواتین هم تفصیل نگفته
بودند خصوص سلطان کوچک که قصه طویلی داشت مقرر کرده بود که در دنیا رفته بخاطر جمع بیان خواهم کرد و فتیکه خواتین و دنیا هم یکجا نشسته
باشند تا زحمت یاد بار گفتن روی ندهد اکنون که او را فراموش شده چه هر روز قدری فراموش میشد مجملاً قلم قدرت
الهی چنین جاری شده بود که شرح کارهای سلطان کوچک دیگر مسافران قاف و صاحبقرانی شاهزاده معز الدین از زبان فرزندان

صح بحکم سلطان تختهای این‌ها را
در گوشه از دیوان عام گذاشتند
بعد از آن سلطان بپریزادان

ایشان مانند شاهزاده شمس الملک فرزند شاهزاده اسمعیل و شاهزاده بدر الملک فرزند سلطان عالیجناب سوادانه عنبرین
بوش و شاهزاده ضیاء الملک فرزند رکن الملک و شاهزاده نجم الملک فرزند شاهزاده حیدر همین دستور سامی فرزندان
پهلوانان که عند الحاجت مذکور خواهند شد در صاحبقرانی معز الدین طاهر نمود القصه رو رشتم بعد از چهل شاهزاده اسمعیل مرخص شده
باز لقیه رفت و جیلان کوه بکر بهاستانا رفت و امیر مجاهد الدین بن امیر نصیر الدین ملازمت سلطان کوچک بجا آورده ملازمت
سلطان بزرگ روان شده رو[illegible] زه راه بود از مهدیه باز لقیه طی کرده ملازمت سلطان کرد اما چون خبر آمدن سلطان
ملک شام رسید امیر جلال الدین از پدر مرخص شده بملازمت سلطان شتافت بعد از طی منازل و قطع مراحل بمهدیه رسیده
شرف قدمبوس سلطان و شاهزادگان دریافت سلطان او را زیاده از حد نواخت بعد از ان مجاهد الدین و امیر جلال الدین
که محبت مفرط با سلطان کوچک داشتند از سلطان مرخص شده باز لقیه رفتند خبر رفتن سلطان بقاف و باز آمدن او در
تمام عالم منتشر شده بود از مصر و شام و ارض آباد و اقطاعیه و جیلستان عرایض مبارکباد پی در پی رسیدند و حکام این
مقامات آرزوی قدمبوس اظهار کردند و آخر بحکم سلطانی امیر فیروز و ناقو جوان مرد و داد جاع خونریز و شاهزاده علاء الملک وغیره
هر که هر جا بود نایب تعین کرده بملازمت رسیده قدمبوس بجا آورده باز در ملک خود رفتند درین بین عرب شجاع و سعید العلم
و سعید ابو الحکم بیمار شدند روز بروز مرض ایشان اشتداد پیدا کرد تا اینکه بعد از دو ماه بتفاوت ده روز پانزده روز هر سه بزرگ
داعی حق را اجابت گفتند سلطان برای هر سه بزرگ آزرده شد خصوص برای عرب شجاع که در زمره وزری استاد
سلطان بود بسیار بیدماغ شد و ماتم او را داشت پسر امیر شجاع الدین را خلعت داده بمنصب پدر سرافراز و این
دهه درین سال چند شهرها ازین عالم درگذشت لیکن بعد از انکه سلطان از قاف برگشت دل او از دنیا برخاست و اکثر اوقات
ذکر قال الله و قال الرسول در مجلس شریف او بود و احادیث که مشتمل بر ذکر موت و قبر و قیامت بود اکثر اوقات مذکور میکردند
و ذکر ملک گیری و کشورستانی درمیان کم بود و عبادت الهی بیشتر از بیشتر میکرد و شبها را تا صبا بیدار است و پیوسته
در مناجات و تضرع بدرگاه قاضی الحاجات می گذرانید خاتمه در ذکر خواب دیدن سلطان عالیجناب و علاج خراسان معزان از تعبیر
خواب و رسیدن شاه آگاه و بیان کردن تعبیر خواب سلطان را و بیمار شدن سلطان و وفات ابو الحیا منجم و
در سیره خاتون امارا اویان شیرین کلام و رسانندگان بک محله سخن با تمام چنین آورده اند که شبی سلطان عالی مقام
در شهور سنه سبعه و هفت هجری نماز شب گذارده مناجات کنان سر بسجده بخواب رفت در عالم واقعه دید که بر کوهی بعبادت
مشغول است ناگاه چه می بیند که درختی از پشت او رسته و شاخی از ان جدا شده سبز گردید و از ان شاخ شاخ دیگر برآمده
همین دستور از ان شاخ شاخ دیگر برآمد همین قسم شاخ از شاخ برمی آید تا چهار ده شاخ شد اما شاخ اول را دید که بلند
بیکطرف مایل شد و مرغان بسیار بران نشستند ناگاه آن شاخ از جسم سلطان نا پدید شد و مرغانی که بران نشسته بودند
بر شاخ دوم نشستند و شاخ بلند شده در هوا بیکطرفی مایل سایه گستر گردید لیکن بعضی از ان مرغان پرواز کرده بر درختی نشستند

ناگاه نظر سلطان بر شاخ سیوم افتاد عجب شاخی دید که در بلندی باسمان رسیده و در عرض و طول عالم را گرفته و انقدر
مرغان بروی هجوم آورده‌اند که در حساب نیاید مرغان اقسام رنگها داشتند خوش رنگ و بدرنگ و میان ایشان بود و
غوغای عظیم داشتند و بعضی بزبان فصیح میگفتند که زهی درختی که چنین شاخ ازان برآمده و سلطان را از دیدن ان نور
نظر می افزود و شاخهای دیگر که در عدود بودند چندان هجوم مرغان بران نبود ناگاه ان درخت از بیخ برکنده شد لیکن
شاخها بحال خود بودند سلطان از هول این واقعه بیدار شده وقت صبح از خوابگاه بیرون آمده دیوان کرد جمیع نامداران
و امرا و شاهزادگان آمده در بارگاه قرار گرفتند سلطان رنگ باخته بود شاهزاده قایم الملک برخاسته بعد از ثنا و دعا
احوال پرسید سلطان فرمود ای فرزند عالی قدر خوابی عجیبی دیدم که در تعبیر آن حیرانم شاهزاده فرمود خیر انشاء الله شر لاعدا انشاء الله خواب چیست
بیان باید فرمود سلطان گفت ابو الحنیا منجم که یار قدیم ست تا حال چرا نیامده ست او را بیارند که در حضور او بگویم که بحسن تعبیر
خاطر ما را مطمئن کند مردم بطلب وزارت پناه ابو الحنیا رفتند خبر آوردند که او از شب گذشته تپ کرده که تا حال بهوش
نیامده سلطان مکدر تر شد و چون او را دوست تر داشت بدیدن او رفت ابو المنیار بعد از دیری چشم باز کرد سلطان را
دید و گفت یا سلطان عالیقدر عمری در خدمت عالیست بسر بردم و جمع آرزوها را از دولت برآوردم امید دارم
که مارا بحل کنی که از عمر چند نفسی بیش نمانده سلطان بگریست و فرمود ای یار جانی تو انی که تو لوس در حضور تو شد و از جمیع
مستقبلات مرا خبر داده ای خدا تعالی ترا دیر گاه نگاه دارد انشاء الله تعالی تپ تو برطرف میشود ابو المنیار گفت حق تعالی
بر همه چیز قادر است لیکن حالا بر خود گمان زندگی ندارم چرا که بعضی امراض دیگر نیز بر من زور آورده با که تپ هم عوض ان امراض
ست سلطان فرمود ای رازدار مجلس افلاک امشب واقعه عجیبی دیده ام طالب تعبیر آنم ابو الحنیا گفت پیش من گفتن
لطف ندارد چرا که من بحال خود نیستم و دو سه روز مهمان توام درین گفتگو بودند که جاسوس سلطان خبر رسانید که اینک
سواری سیده خاتون بر جناح سرعت و استعجال رسید که بیمار شده آمده سلطان را اضطراب تمام روی داد و فرمود
که ای ابو المنیار ترا بخدا سپردم این را گفته برخاست اما شاهزاده قایم الملک با اضطراب تمام از عهدیه برآمده بر سر راه
رفت تا مادر خود را استقبال کند بعد از ساعتی سواری ملکه ماه جهان سیده خاتون بنت سید عز الدین رسید
شاهزاده قایم الملک آن سواری را گرفته روان شد در راه شاهزاده رکن الملک رسید که او نیز باستقبال خواهر خود
آمده بود بعزت تمام ان سواری را داخل محل کردند ملکه غزاله و ملکه هلاله نیز همراه بودند سلطان اندرون رفت زوجه شیرین
خود را بعجب حالی دید که گویا مرده متحرک بود پرسید ای ملکه چه مرض داری چشم وا کرد فرمود مرض موت پس فرمود ای سید
دستور بدانکه در واقعه پدر من بدر من رحمة الله علیه ظاهر شد و بمن گفت ای سیده زود بشتاب دیدار مرا دریاب و دیدار
آخرین شوهر خود را دریاب که ترا نزد وی نزد من باید آمد من همانوقت سواری را طلبیده روان شدیم و این واقعه را با کس نگفتم
چه نور چشم من اسمعیل هر چند از من سوال کرد نگفتم و خود را بخدمت تو رسانیدم تا از تو بحلیت خواهم و در راه تبهای شدید بحلیت

بر من گذشته سلطان فرمود معلوم شد که اجل ما هم قریب رسیده که یاران جانی از ما جدا می شوند درین گفتگو بودند که خبر بازرسید
که احوال وزارت پناه ابو الضیا بسیار تنگ ست سلطان و شاهزادگان بر سر او حاضر شدند ابو الضیا چشم باز کرده سلطان و
شاهزادگان و جمعی از سادات و مومنان را شاید گرفته کلمهٔ شهادت بر زبان جاری ساخته بعالم آخرت پیوست
شیخ محمد عرب او را غسل داد شاهزادگان همه همراه بودند بمهدیه او را دفن کردند بحکم سلطانی گنبدی نیز بر قبرش ساختند
و آن گنبد را خیاره دار کردند شاید تا حال هم ازین اثری باشد اما سلطان در خدمت خاتون خود بود و گریه میکرد و شاهزادگان
بر بالین او بودند که ناگاه خبر رسید که شاهزاده اسمعیل با جمیع خواتین آمده او هم داخل مهدیه شد بخدمت جد و جده
خود رفت محملا درین ایام در مهدیه بلکه در افریقیه هیچکس دل خوش نبود که بر خاطر پادشاهان غمی و پریشان
کند خاطر عالمی پریشان است آخر آن سیده پسر با عصمت بعد از ده روز از مردن ابو الضیا بخدمت خاتون قیامت علیه الصلوات
والسلام پیوست شاهزادگان و خواتین همه خورد و کلان خود را بیحال ساختند و سلطان در فراق آن بانوی شیرین
دانیس و بیرین بحدی غم خورد و حالت خود را تباه ساخت که آخر از شدت غم تپ کرد آخر چنان مقرر کردند که او را در شهر
آباد ببرده در پهلوی پدر و مادرش دفن کردند بهتر شهره با این خدمت مامور شده فوجی همراه داده تابوت سیده خاتون
روانه کردند بعد از سه روز سلطان خواب خود را تقریر کرد بمجلس تعبیران هیچ تا نکه باید تعبیر نکرد ناگاه آمدن شاه آگاه
که در آن عصر یکی از ابدال بود شد خبر سلطان رسید تا در بارگاه معه فرزندان استقبال کرده شاه را بعزت تمام آورده
بر تخت نشانید سلطان فرمود ای مرشد کامل وای بحق واصل از احوال مخلصان خود واقف نشد که بر ما چه گذشت
شاه آگاه دست برداشت و فاتحه خوانده روی بسلطان آورده گفت ای ابو القاسم بدان کل نفس ذائقة الموت
ازین بیابان عدم تا سر بازار وجود پیوسته تلاشش کفنی آمده عریانی چند القصه کلمه چند در حقیقت موت بیان کرد چنانکه
تمام مجلس را رقت حاصل شد و همه دل از دنیا برداشتند بعد از آن سلطان عالی جناب خوابی که دیده بود در خدمت
مرشد کامل تقریر کرده و طالب تعبیر گشت شاه آگاه فرمود ای سلطان والا گهر وای زبده سلاطین اولاد پیغمبر بدانکه
مراد از آن کوه که دیدی بلندی مراتب دنیاست و آن درخت عبادت از ذات مجمع الحسنات لست و آن سیزده
شاخ مراد از فرزندان تو اند یعنی مقدر چنان ست که با شما چهارده تن ازین سلسله پادشاه شوند و شاخ دوم را که دیدی
که عوضی هم سایده یکطرف سایه گستر اینده عبارت از ذات شاهزاده قایم الملک ست که ملک دریا بار را فتح
کرد و شاخ دوم عبارت از اسمعیل ست و اینکه آن در هوا بلند شده سایه گستر شد مراد از کارهای او در رفاقت
اما شاخ چهارم را که دیدی که بسیار بلند شده در سایه خود عالم را در آورده مراد از صاحبقرانی سلسلهٔ اسمعیلیه شاه نزار
معز الدین ست که عنقریب صیت صاحبقرانی او عالم را فرو خواهد گرفت و علم دولت و اقبال او با آسمان هفتم خواهد رسید
و مرغان هر شاخ عبارت از لشکرهای هر شاهزاده عالم ست سلطان این تعبیر را معلوم کرده فرمود حقا که مرشد کامل زنگ از دل

اسمٰعیلیه

من بردلیکن ای بزرگ بنی آدم سبب چه بود که من این خواب حالا دیدم شاه فرمود ای سلطان عمرت دراز باد این
هم تو بهتر میدانی الفضل الهی عاقل وجهاندیده هستی چه اگر هزار سال عمر باشد باز آخر مردن برحق است سلطان معلوم کرد که حال
چیست یعنی دریافت که اجل من نزدیک رسیده خاموش ماند بعد از آن شاه آگاه با سلطان و شاهزادگان اندرون
آ تشریف برده خواتین را تسلی داده ملکه عالیه خاتون قدمبوسی پدر خود کرد و کلمه بسیار از روزگار کرد شاه او را محل
نوید ترقی درجات فرزندش داد بعد از آن شاه آگاه موافق ضابطه خود یکایک غایب شد و سلطان بعد سه روز ازین
مقدمه بیمار شد تب کرد و یقین دانست که این مرض موت است در حالت مرض هر روز بیرون آمدی و خزاین را جمع
کرده بفقرا و مساکین تقسیم کردی و از ایشان دعای مغفرت خواستی و شیخ محمد عرب را پیوسته در پیش خود نشانیده
داروی احوال قبر و قیامت و احادیثی که مشتمل برین اخبار است شنیدی و زار زار گریستی و فقرا را بذل و ایثار نمودی شاه
زادگان و پهلوانان در بیرون و خواتین در اندرون طرفه حالی داشتند یعنی پیوسته کار ایشان گریه و زاری و ناله و بیقراری
بود و خواندن ادعیه و با وجود اینکه هنوز سلطان در حیات بود اما بسبب گفتن سلطان که این مرض موت است همه بیقرار بودند
و سلطان برای خود بیک فرسخی مهدیه مقبره بنا فرمود و گرد او باغی ساخت و در کمال تکلف زر بسیاری خرج کرد بعد از آن
سلطان نامه بجبلستان نوشته جابل شاه را طلب داشت هنوز آن نامه را کسی نبرده بود که عریضه میلان کوه جگر رسید
باین مضمون که در فلان تاریخ جابل شاه ازین عالم رحلت کرد امیدواریم که مجهول بن جابل را خلعت داده رخصت
فرمایند تا بر جای پدر بنشیند سلطان فرمود سبحان الله که یاران عزیز الطف بیشتر اند بعد از آن خلعت
با رقم حکومت بمجهول بن جابل عنایت کرده او را مجهول شاه خطاب داده مرخص فرمود او هر چند گفت که بعد از صحت سلطان
خواهم رفت قبول نکرد و گفت که خبر صحت من همانجا بتو خواهد رسید مجهول شاه با اشک خود گریه کنان بدر رفت روز دویم
دو کس عریضه مرزبان شاه بن بهرام و مرجان شاه بن عمان شاه از ملک دریابار آوردند که مشتمل بود برا اینکه غلامان
اراده آمدن حضور داشتند که قضا رسید و شاه بهرام رحلت کرد باین سبب آمدن غلام در توقف افتاد بهمین مضمون
عریضه مرجان شاه بود که خبر مرگ عمان شاه نوشته بود سلطان آه سرد از جگر برکشید و فرمود یاران اینها همه اول من
اند ازین سخن بار دیگر گریه بر اهل مجلس غالب گشت و صدای الوداع و آواز الفراق از در و دیوار مهدیه بگوش همه میرسید
و سلطان هر روز پهلوانان و دوستان را بر گرد خود جمع کرده سخنان الطاف و اشفاق مسکنت و از ادانی و اعالی حد احد
بحلیت میخواست و وداع میشد ذکر وفات سلطان عالیجناب مالک رقاب ابوالقاسم محمد مهدی علیه الرحمة و الغفران
و ختم دفتر اول این کتاب شیرین که مسمی است بمهدی نامه قلم حسرت رقم لباس خود را بمداد تاسف در ماتم سلطان مغفرت
مآب سیاه ساخته با چشم گریه آلود چنین می نگارد که چون شصت و دو سال از عمر سلطان فلک جلال بگذشت
مرض آن عالی منزلت را صاحب فراش گردانید و از آمد و شد در دیوان عام باز ماند شاهزادگان والاقدر و پهلوانان خاص

ومحبان

ومحبان با اخلاص سر بالین او پیوسته جمعیت داشتند که پی دیوان خاص را محلسرای ساختند که خواتین آمده بر گرد او
جمع شدند و ان عالی جناب پیوسته فرزندان را بتقوی و طاعت الهی و جهاد با کفار و خوارج وصیت میکرد و گوش هوش
شاهزاده قایم الملک را بنصایح سودمند گران بار کردانید و گفت ای فرزند هر چند میدانم که بعد از من شورش عظیم در ملک حادث
خواهد شد و آتش فتنه بمرتبه بلند شود که جز به آب شمشیر صاحبقران اکبر شاهزاده معز الدین خاموش نگردد لیکن تو از طرف
خود در اطفای نایره فساد سعی بلیغ خواهی نمود و همین وصیت بشاهزاده اسمعیل کرد و شاهزاده معز الدین صاحبقران را
طلب داشت و عم صاحبقران در انوقت دو ساله بود چون شاهزاده مذکور را آوردند سلطان او را در دست گرفته او را
بسیار بر لبهای خود بوسید و زبان خود در دهان او کرده از وی وداع شد و گفت که این اختلاط من با او بهتر من اختلاط
آخر نیست و الله اعلم بار دیگر نصیب شود یا نه را دیگو ید که ان طفل هم دید که در انوقت بی اختیار گریه آغاز کرد که ورای گریه
اطفال بود و بار دیگر در آن شب شیر نخورد مردم تعجب کردند اما دوازدهم ربیع الاول سنه سیصد و بیست و دو هجری بود که حال
بر سلطان متغیر شد و آن شب شب جمعه بود آخر شب دعای عدیله دعره ماثوره خوانده فرزندان و خواتین را دعاهای
گواه گرفته کلمه شهادت بر زبان جاری ساخته بعالم وصال ارتحال نمود انا لله و انا الیه راجعون شاهزادگان و پهلوانان
گریبانها چاک کردند و خاک بر سر افگندند و خواتین گیسوان مشکین پریشان کردند و بر زمین غلطیدند و بزاری تمام می
نالیدند لشکریان نقارها را دریدند و پرچم ها را بریدند قیامت در لشکر سلطان بشهر مهدیه آشکارا گشت و زبان
هر یک از خورد و کلان و پیر و جوان و مرد و زن رعیت و سپاهی بلکه از ماه تا ماهی بمضمون این مقال نوحه سرا بودند
دریغ ان خدیو رعیت نواز ٭ سپهر کرم شاه گردن فراز ٭ نه بیند دگر دیده روزگار ٭ بگیتی جواد خرد کامکار ٭
ابو القاسم آن شاه گیتی پناه ٭ که چون او ندوران نبوده ست شاه ٭ بسی دور باید که چرخ الفر ٭ بیارد جواد بادشاه
دگر ٭ مزین از و بود دیهیم و تخت ٭ معلی از و بود اقبال و بخت ٭ بروح شریفش ز پروردگار ٭ پیاپی بود رحمت
بیشمار ٭ الحاصل قیامتی بر پا و محشری آشکارا شده بود که قلم شکسته رقم از تحریر ان عاجز است تا سه روز در مهدیه سبب
ماتم هیچکس آتش و راچاغ نکرد اما شاهزادگان بعد از آنکه شیخ محمد عرب تا بجسم خلایق او را غسل دادند و کفن
کردند و نعش شریفش را در تابوت صندل گذاشتند کفن نیز بحنین دعاها از دست بزرگان عتبات عالیات
مرقوم بود بعد از آن شاهزاده قایم الملک و شاهزاده رکن الملک و شاهزاده حیدر و شاهزاده اسمعیل از چهار گوشه
آن تابوت را برداشتند و با پیاده تا سر تربت بردند و بخاک سپردند و هر چهار شاهزاده تا دو روز بر سر قبر
متبرک سلطان بودند روز سیوم امرای نامدار و پهلوانان نصرت شعار و دلاوران لشکر شکن و بهادران شمشیر زن
مانند امیر نصیر الدین که ریش سفید در همه بود و بسرش امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین و امیر شجاع الدین و امیر معظم
الدین و امیر ناصر الدین و امیر غضنفر و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر اسمعیل و امیر یعقوب و امیر یوسف و سعدان بن رمان



و حاذق نوجوان وغیره دلاوران شاهزادگان را نوید مراجعت برداشته آوردند و ورثا سعید شاهزاده قایم الملک را
القایم بامر الله لقب داده بر تخت سلطنت نشانیدند و جمیع امرا از خورد و بزرگ بیعت کردند با وجود این شاهزادن
تا چهل روز نوبت نه نواخت و ماتم پدر بزرگوار خود داشت بعد از ان بمراجعت امرای ذوی الاقتدار و خواتین عالی مقدار
تیاری جشن فرموده چون سررشته کلام باین مقام رسید راوی گوید که این کتاب احقر اضعف بندگان حضرت ایزد متعال
محمد تقی الجعفری الحسینی المتخلص بخیال را چنان بخاطر رسید که جلد دویم دفتر اول را درانجا با تمام رسانیدیم و باقی احوال سلطنت
القایم بامر الله سلطان قایم الملک را در مقدمه کتاب مغز نامه یاد کنیم و مغز نامه را صاحبقران نامه نیز نام است ابیات
هزار شکر که این دفتر گرامی قدر * ز فضل حق بزمان خجسته گشت تمام * بروح سید عالم محمد عربی * مدام باد ز حق لی
بلی درود و سلام * مخفی نماند که دراصل از خروج سلطنت سلطان ابو القاسم محمد مهدی گرفته تا آخر سلطنت القایم
بامر الله هر مذکوری که نسبت تعلق بمقدمة الکتاب مغز نامه دارد یعنی همه را مقدمه این کتاب توان گفت برای اینکه ذکر آبا
و اجداد هر صاحبقرانی در مقدمه ان صاحبقران نامه می نویسند چنانکه افصح الکلام مولانا علی شرف الدین یزدی در
کتاب ظفر نامه که مشتمل بر احوال صاحبقران گیتی ستان امیر تیمور علیه الرحمة و الغفران است بهمین دستور نوشته
که احوال آبا و اجداد صاحبقران را در مقدمه ان کتاب مستطاب یاد کرده لیکن چون سلطان ابو القاسم صاحب خروج است
و احوال او شرح و بسطی تمام دارد لهذا شرح احوال او بدفتری موسوم شد مشتمل بر دو جلد و مسمی بمهدی نامه گشت و مقدمه
مهدی نامه از ابتداست تا شهادت سید عبد الله راضی و از تولد سلطان تا وفات سلطان تا انتقام دفتر مهدی نامه
نام دارد و قایم نامه احوال رفتن قایم الملک بدریا بار است و لقا بدار نامه که مشتمل است بر احوال لقا بداری ملکه عالیه
خاتون و ترددات او و عجایبات قاف که عبارت از طلسم جم است در ضمن مهدی نامه است ان شاء الله تعالی و تقدس
بعد ازین شروع در مغز نامه نمایم و بتوفیق ایزدی ان دفتر را تمام کرده بخورشید نامه پردازم تمام شد جلد دوم مهدی نامه

جلد دوم هم از بوستان خیال

المالک فی الحقیقة هو الله ثم در قبض این عاصی سید احمد البوهاری عفا الله عنه

کتاب کتب خانه جلد لیه بوهار

انتخاب برای مولوی حبیب الرحمن احمد و مولوی خادم حسین که هر دو مدرسی مدرسه جلد لیه بوهار
بودند تصحیح نموده اند اگر چه در بعض مقامات اندک غلطی که باشد مگر نه چندان که محتاج
منصوص عنه باشد فقط

کاتب این کتاب فقیر حقیر شیخ امیر الدین بوهاری بتاریخ بستم ماه پهاگن ۱۲۶۳ سنه بنگله روز یکشنبه بوقت نه ساعت انگلیسی باختتام رسید